

بسم الله الرحمن الرحيم

## مقدمه و خلاصه:

مرا کم دوست داشته باش اما همیشه دوست داشته باش  
این وزن آواز من است

اگر مرا بسیار دوست بداری  
شاید حس تو صادقانه نباشد  
کمتر دوستم بدارتا عشقت ناگهان به پایان نرسد  
من به کم هم قانعم  
واگر عشق تو اندک ،اما صادقانه باشد من راضی ام  
دوستی پایداراز هر چیزی بالاتر است

مرا کم دوست داشته باش اما همیشه دوست داشته باش  
این وزن آواز من است  
بگو تا زمانی که زنده ای،دوستم داری

ومن تمام عشق خود را به تو پیشکش می کنم  
تا زمانی که زندگی باقی است  
هرگز تو را فریب نمی دهم  
چه اکنون وچه بعد ازمرگ

همیشه با تو صادق خواهم ماند وامروز در بهار جوانی ام  
عشقم به تو اطمینان می بخشد

مرا کم دوست داشته باش اما همیشه دوست داشته باش

این وزن آواز من است  
عشق پایدار، لطیف و ملایم است  
و در طول عمر، ثابت قدم با تلاش صادقانه  
چنین عشقی به من هدیه کن  
و من با جان خود  
از آن نگهداری خواهم کرد  
در خشکی یا دریا در هرجا و در آب وهوا  
عشق پایدار، ثابت و همیشگی است

دستای لرزونش و رو به آسمون گرفته بود و نگاهش رو به گنبد زرد رنگ بود و با صورت خیس از اشک ناله می کرد:

-آقا.. آقا شما به فریاد دل من برس آقا! حرفم و نمی تونم به کسی بزnm آقا!  
شما دواي این دمل چرکی شو آقا.. داره می گیره همه ی تنم و! شما بیا شفام  
بده! آقا شما بیا ضامن شو قلبم و پس بگیر... آقا به جون جوادت بیا آبروم و  
بخر... آقا... آقا من خیلی بدبخ..

بغضش شکست صدای زجه زدنش تو صحن بلند شد و نگاه هایی رو به سمت  
خودش کشید!

زنی با چادر سفید از کنار شوهر و بچه هاش بلند شد و نزدیک زن نشست. با  
احتیاط سرش و بغل زد و کنار گوشش اندک تسلائی می داد:

-خانم دلم و خون کردی.. انشا.. امام رضا خودش مشکلت و حل کنه!  
با گریه زهر خند زد و سرش و بیشتر تو سینه ی زن فشرد و عاجز بودنش و زار  
زد!

\*\*\*\*

در و آروم باز کرد و وارد خونه شد. هیچ کس خونه نبود. به آرومی مسیر اتاقش و پیش گرفت و حد فاصل کمدش و میز کامپیوترش همون یه ذره جا خودش و جا کرد و زانوهاش و بغل گرفت و به خودش فکر کرد.

پنجمین فرزند خانواده بود ته تغاری و عزیز کرده؛ همه ی خواهر برادرهاش ازدواج کرده بودند و هر کدوم سرشون به زندگی خودشون بند بود!

با پدرمادرش زندگی می کرد و بخاطر فاصله ی سنی زیادش با خواهر برادرهاش با بیشترین کسی که باهاش صمیم بود دختر خاله ش بود. "آلما" که تا چند وقت آینده داشت ازدواج می کرد و بیشتر تنها می موند!

سرش وروی پاهاش گذاشت اونم خواستگارهای خوبی داشت اما تا مدتها بنا به باور قلبیش رد کرده بود با ۲۲ سال سن باور داشت که عشق می تونه مرز زیبایی بین واقعیت و دنیای احساسات باشه و باید منتظرش بمونه!

انتظاری بی فایده و بی ثمر!

صدای حرف زدن پدرمادرش می اومد؛ حتما بعد از ۳ روز غیبت با دیدن کفشاش متوجه حضورش شده بودند. در اتاقش به شدت باز شد و پدرش با صورت ملتهب و چشمای سرخ از عصبانیت تمام اتاق و دنبالش نظر کرد تا گوشه یی مچاله پیداش کرد.

-نفیسه!!

سرش و بلند کرد و با صورت خیس از گریه نگاهی به پدرش که با دیدنش کمی از عصبانیتش کاسته شده بود، کرد!

مادرش خدارو زیر لب شکر کرد و تکیه شو به دیوار داد و با گریه تو حرف زدن پیشی گرفت:

-تو صاحب نداری نه؟! کدوم گوری رفته بودی این سه روز دلم زیر ورو شد! کجا بودی نفیسه!؟

اخمای پدرش با یادآوری دروغ گفتن هاش به جمعی که انتظار داشتند نفیسه رو کنار آلما تو عقدش ببینن افتاد و با عصبانیت به سمتش هجوم آورد و از بین میز

کشیدش بیرون و با ابروهای بالا رفته مات چادر سرش شد!  
با نگاه درمونده نگاهش و به مادر نفیسه داد و با چشمای پرسشگرش سوال  
جوابش می کرد .

میترا از جاش کنده شد و با بهت به دخترش که مات و بدون حرف به جایی رو  
زمین زل زده بود گفت:

-ای..این..این چیه سرت کردی؟؟ مگه عروسی چادر سفید پوشیدی؟ خدایا این  
دختر کدوم گوری بوده؟ الان لال شده!

نفیسه با یادآوری واژه ی عروس تکونی تو جاش خورد و خواست دستشو از  
دست پدرش بیرون بکشه. مرتضی فشار بیشتری به دست ته تغاریش داد و  
برخلاف زنش با کنجکاوی سوال جوابش می کرد:

-کجا بودی؟ نفیسه!! کجا بودی؟

نفیسه چشماش و بست و آخرین تیر توانش و رها کرد:

-مشهد!

ابروهای خانم و آقای "پاک رو" بالا رفت و هر دو با بهت بیشتری تکرار کردند- :  
کجا؟؟!

دستش تو دست پدرش شل تر گرفته شده بود و کشید و کنار پای پدرش به  
زمین افتاد .

دست گرفت به پای پدرش و با صورتی که به آنی خیس از گریه شده بود با  
التماس زجه می زد:

-بابا بریم از اینجا بریم..بابا بریم به جایی که کسی مارو نشناسه؛ بریم به جایی  
که گریه های من و تو عروسی آتما پای روابط خواهری و دوستی و دلتنگی  
نذارن!

ابروهای مادرش بالا رفت و با وحشت زل زد به دخترش که تو صورت اخم آلود  
پدرش زل زده بود و التماس می کرد:

-من و ببر بابا! من نمی تونم..بابا..دلم..نمی تونه...بابا..من و از اینجا ببر! من

نمی توئم عروسی آلما باشم و بخندم من نمی توئم زل نزنم به دامادش؛ من  
نمی توئم حسرت نخورم. بابا— تورو به امام حسین من و از اینجا ببر! ببر به  
جایی که یادم بره، خوب؟  
دوباره به پاچه ی شلوراش پدرش چنگ زد :

-قول میدم به کم دور بمونم همه چی درست می شه! قول..قول  
دستاش و به حالت التماس رو به پدرش که رنگ به صورتش نمونده بود بالا  
گرفت :

-قول میدم دیگه دوسش نداشته باش...  
سرش و روی پای پدرش گذاشت و از ته دل زار می زد!  
آقای پاک رو تازه داشت حلاجی می کرد رفتارهای اخیر دخترش و... اون بی  
رنگ و رویی و چشمای هرروز صبح سرخ و پف کرده از گریه شو؛ اون امتناعش از  
همراهی خرید های عروسی خاله زاده ی دوست داشتیش!  
اون سکوت غمگینش که از خواستگاری آلما شروع شده بود و همه پای دوری از  
آلما می داشتن!

مرد چنگ زد به سینه ش و به سختی نفس می کشید .میترا که از دیدن حال  
شوهرش از بهت خارج شده بود به سرعت به طرف آشپزخونه دوید و کمکش  
کرد رو تخت نفیسه بشینه تا قرص زیر زبونی شو بهش بده!  
نفیسه هنوز روی زمین جلوی پای پدرش با گریه التماس می کرد، نجاتش بدن  
ازدردی که هرروز و هرشب سینه شو به سوختن وا میداره!

\*\*\*

-جواب مردم و چی بدیم مرتضی!؟  
-من برای حرف مردم تره هم خرد نمی کنم!  
-خیل خب! خواهرم چی؟ نمی گه یهو اینا کجا رفتند!  
-انقدر با من یک به دو نکن زن! برو به نظر رو تختش ببینش این دختر به سال  
پیشه! ذره ذره داره آب میشه تو فکر خواهرتی!  
-ولی مرتضی.

-ولی بی ولی.. ما میریم سوئد پیش ساسان؛ بعد از همون جا زنگ بزن  
عذرخواهی کن بگو بچه م مریض بود! دروغ هم نگفتی، دختره فرقی با یه مریض  
نداره!

مرتضی دستی از پریشونی به پیشونیش کشید و رو به آسمون گله کرد:  
-حکمت این همه زجر این بچه چیه آخه خدا!  
هشت سال بعد-سوئد-

به آرومی همیشه وارد خونه شد و در و پشت سرش بست. به محض بستن  
در، مادرش با صورت لاغر و تکیده جلوش سبز شد.  
با سلام آرومی خواست از کنارش بگذره که مادرش سد راهش شد، نگاهش و  
تا چشمای مادرش بالا کشید. درست می دید؟ مادرش داشت گریه می کرد؟  
با خستگی لب زد: چی شده؟  
و همین یه کلمه اجازه ی ریزش اشک های مادرش بود که بی مهابا اشک می  
ریخت و با یه دست رو گونه می زد. به سمت مادرش چرخید به سختی  
دستاش و گرفت و با تعجب بیشتری پرسید :

-چی شده این کارا یعنی چی؟  
مادرش سری تکون داد و با بغض نالید :

-عمو رسولت..عمو رسولت داره نفس های آخرشو می کنه، خواسته پدرت و  
بینه!

دستای مادرشو با سستی رها کرد و چند قدم عقب تر رفت تا به دیوارتکیه بده  
به سختی نفس شو بیرون پرت کرد .

عمورسولش بعد از سه سال درد و رنج بابت سرطان معده و علاغم تمام  
شیمی درمانی ها و برداشتن قسمت های سرطانی معده ش، باز هم کسی

نتونسته بود جلوی تقدیر و بگیره و همین روزها بود که جان به جان آفرین تسلیم  
کنه و قبلش برای دیدن تنها برادرش دست و پا می زد!  
-انشا.. که چیزیش نیست  
تکیه شو از دیوار با بی حالی برداشت و به طرف اتاقش می رفت:  
-بابا کجاس..؟  
مادرش صورت و پاک کرد و با لحن متفاوتی گفت :

-با ساسان رفته بلیط بگیره برا ایران..  
ایران..ایران..ایران..چشم هاش و بست و به طرف مادرش چرخید، علاوه بر  
صورت خیس از اشکش، چشمش هم برق می زد.  
حق داشت!! سه تا بچه ایران بود و دلش بالا سر نوه هایی بود که سالی دو  
سه بار می دیدشون. حق داشت دلتنگ خاکش باشه؛ دلتنگ کشورش، دلتنگ  
بچه هاش!  
بدون حرف برگشت سمت اتاقش .

-نفیسه تو که می آی نه؟  
-نه!

در و بست و پشتش تکیه داد؛ هشت سال گذشته بود و جرعت نداشت حتی  
پیش خودش چاخان کنه که بر میگرده و هیچی نمیشه!

\*\*\*

یک هفته یی می شد که مادر پدرش به ایران سفر کرده بودند، خبرها فعلا از  
کما بودن عمو رسولش خبر می داد !

چنگ کشید تو سرش و کلاه گیسش و یه گوشه پرت کرد و رو زمین نشست و پاهاش و بغل گرفت!

مجبور به پوشیدن کلاه گیس شده بود؛ باید کار می کرد و این باید! قوانینی داشت!!

دست گرفت به زمین با کرختی از جاش بلند شد؛ عادت کرده بود به این خستگی ها و کرختی ها؛ عادت کرده بود به دست و پاش که گاهی سر می شدن؛ به حالت تهوع ها و سر گیجه های اول صبحش!

مدتها بود که فهمیده بود باید مثل عمو رسولش تحمل کنه تا پیمونه ی عمرش سر بیاد!

فقط با این تفاوت که تنهایی باید این روند و طی می کرد؛ پدرمادر پیرش به اندازه کافی بخاطر مشکلاتش آسیب دیده بودند، نمی خواست بیشتر مایه ی دردسرشون باشه!

هنوز برآش هضمش سخت بود! پدرش با پست کارمندی بانک! حالا بخاطر اون تاکسی کار می کرد تا درآمدشون و به سختی در بیاره!

جلو کمدهش زانو زد و پلاستیک سبز رنگی رو بیرون کشید؛ از داخل پلاستیک چادر سفید رنگی روبیرون کشید وبا لذت بوسید و بوید!

بوی گلاب می داد؛ بعد از هشت سال و یک عالمه فاصله بوی مشهد می داد! بوی شوری اشک هاش از بی آبرو نشدنش، بوی رو زمین زانو زدن و سجده

کردنش تا کسی کمکش کنه!

با شنیدن صدای تلفن چادر به بغل و اشک ریزون طرف تلفن رفت. مادرش بود و با گریه اعلام کرد شب گذشته عمو رسولش تمام کرده و باید اون و ساسان هم برای احترام خودشونو برسونن!

با گفتن با ساسان صحبت می کنم تماس و خلاصه و قطع کرد!

نمی خواست برگرده اما؛ تا کی این همه فرار؟! نمی خواست برگرده اما تا کی این همه تلقین؛ شاید واقعا اون حس دیگه با دیدنش تو دلش آشوب به پا نمی



کرد!

شاید اون حس سر اومده بود زمانش!! نفسش و پرت کرد بیرون و از جاش به مقصد خونه ی ساسان بلند شد!

\*\*\*

با تمام سعی و تلاشش چهلم عموش تونسست خودش و به ایران تنها برسونه؛ ساسان بخاطر شرایط شغلش نتونسته بود همراهیش کنه و به تسلیت تلفنی رضایت داده بود!

مستقیم از فرودگاه برای مراسم عموی چهل و چند ساله ش که سر مزارش برگزار می شد، رفت .

عمو رسولش از پدرش کوچیکتر بود و دو تا دختر دبیرستانی کیانا، کتایون و یه پسر به اسم کاوش داشت .

کاوش با یکسال اختلاف سنی از نفیسه کوچیک تر بود و قبل از اینکه از ایران بره دوستای خوبی برای هم بودند!

از تاکسی پیاده شد و طبق آدرس مادرش قطعه ها رو دنبال قطعه یی که عموش دفن شده بود می گشت.

بابک شوهر آلما، مشککی پوشیده بود و کمی دورتر از مراسم دختر چهارپنج ساله شو بغل گرفته بود!

با دیدنش از قدم افتاد؛ باید می رفت جلوتر یا باید مسیر و بر می گشت؟

با دیدن پدرش که برادرش سامان و مهدی شوهر خواهر بزرگش سمانه، زیر

بغلش گرفته بودند و عقب تر می کشیدنش به قدم هاش سرعت داد! بی

اختیار دستش تو جیب مانتوش رفت؛ همیشه بخاطر پدرش یه بسته ی اضافی

از قرص های پدرش و با خودش حمل می کرد .

قدم تند کرد و روبروی پدرش رو زمین نشست و با سر سلامی به برادر بزرگ ترش داد. صورت پدرش سرخ و ملتهب بود و نفس نفس می زد. قرص و با اکراه از دست نفیسه گرفت و با دست دیگه ش دست نفیسه رو بین دستاش گرفت. با چشماش چیزی ازش می خواست .

از ذهنش گذشت زانو زدم جلوت پدر؛ ببینی چقدر شرمنده تم. با اینجور نگاه کردنت شرمنده ترم نکن!

سرش و زیر انداخت و بعد از چند دقیقه با بوسه یی به سرش نگاهش و بالا گرفت؛ سامان با محبت بوسیده بودش و با دلتنگی به هشت سال گذر زمان تو صورت خواهرش نگاه می کرد!

پدرش به نظر بهتر می رسید و شوهر خواهرش با اخم در حال آب زدن به صورتش بود، از جاش با متانت بلند شد و برادرش و کوتاه بغل گرفت و بدون کوچکترین کلامی یا نگاهی به جمعی که متوجه حضورش شده بودند به طرف دختر عموهاش رفت!

تمام طول مدت مسجد؛ سنگینی نگاه ها رو به دوش کشید و بدون توجه یه سره سر پا در حال پذیرایی بود !

بااینکه کمک زیاد بود اما دلش می خواست برای عموش کاری کرده باشه عمویی که تا آخرین لحظه ی عمرش حسرت دیدن برادر بزرگترش و کشیده بود! این همه دوری و فاصله بخاطر اون بود و شک نداشت باقی جمع هم با این نگاه های پر از بدبینی می دونن مرتضی پاک رو بخاطر بی آبرویی دخترش یهو رفته بود!

نفیسه به افکارش پوزخند زد؛ الحق خداوند ستار العیوب بود، وگرنه این جماعت  
اگر می دونستن دلیل واقعی رفتنش برای چی بود، خدا می دونست چطور  
باهاش برخورد میکردند!

آتنا سینی رو ازدستش گرفت و با غر غر گفت:

-بشین دیگه؛ رنگ به روت نمونده نه چیزی خوردی نه یه دقیقه استراحت کردی!  
نگاهی به خاله زاده ش کرد؛ چقدر بزرگ شده بود! وقتی می رفت آتنا هفت  
هشت سال بیشتر نداشت!

لبخند بی رنگی تحویل خاله زاده ش که بخاطر احترام به مادرش اومده بودن کرد  
و کمی عقب رفت و کنار دیوار پاهاش و به عادت همیشه ش بغل کرد و سرش و  
رو زانوهاش گذاشت.

دستی سرش و نوازش کرد سرش و بالا گرفت؛ عمه یگانه ش بود!

-عمه قربونت تو که هیچی نخوردی بیا این لیوان آب قند با خرما بخور چون بیاد  
توتنت!

دلش نمی خواست اما بی ادبی بود رد کردن دست تنها عمه ش؛ از دست عمه  
ش لیوان داغ آب نبات و گرفت و به سینه ش چسبوند، بدنش یخ بود و این گرما  
براش لذت بخش بود.

عمه ش زرفته ملیحه کنارش نشست و مشغول حرف زدن شد، ازخوب برگزار  
شدن مراسم تا چجوری مردن عموش تو خونه ش !

دلش پیچ خورد وقتی ملیحه با آب و تاب و مختصر اشکی از بیمارستان و پارچه  
های خونی باقی مونده رو تخت عموش بعد از مرگش حرف می زد و به ظاهر  
عزاداری می کرد.

ازذهنش گذشت؛ شاید عمر ازدواجش با برادرش به ۱۵ سال هم نمی کشید

یعنی این همه اشک از صمیمتش بود؟ یا عادت زیاد حرف زدنش؟!!

با بیخشیدی از جاش بلند شد و خودش و به دستشویی های مسجد رسوند،  
آلما با غرغر دستای دختر شو می شست با دیدنش اخمی کرد و بدون حرف از  
سرویس بهداشتی خارج شد!

آبی به دست و روش زد؛ تو آینه خطاب به چشمای گود افتاده و ظاهر داغونش  
زمزمه کرد:

-با من قهرباشه که تو مراسم ازدواجش شرکت نکردم، بهتر از آشتی بود که  
پشتش نتونم دلم و کنترل کنم!

یکی از درونش نهیب زد؛ حالا یعنی می تونی کنترل کنی؟! !

کلافه سری تکون داد و به صحنه ی بردن زن عموش به درمانگاه خیره شد!  
نگاهش بی اختیار به سمت مادرش کشیده شد؛ یعنی بعد از رفتن اونم مادرش  
فشارش می افته و کارش به درمانگاه و سرم می کشید؟! !

نفسش و پرت کرد بیرون و رو به آسمون زمزمه کرد:

-خدایا شکرت!

\*\*\*\*

---

از صحبت‌های خواهراش سمانه و ساجده با ملیحه فهمیده بود که عموش خانواده  
و علی الخصوص پسرش کاوش و به پدرش سپرده و یادآور شده مثل خانواده ی  
خودش ازشون مراقبت کنه!

همونطور که خودش و به خواب زده بود از خودش پرسید. یعنی کاوش با ۲۸ سال  
سن ازعهده خانواده اداره کردن بر نمیاد!؟

سمانه-مامان بااین حساب شما دیگه ایران باید بمونید، نه؟! !

ساجده-راست میگه مامان بمون دیگه! از اول هم رفتنتون اشتباه بود! خونه ی  
به اون بزرگی رو فروختین برین تو یه وجب جا مستاجر بشید!

میترا با آرامش و صبوری توضیح داد:

-تصمیم پدرتون بود رفتن! من هم هرجا اون باشه دنبالش می رم! شما دوتاهم  
که نشستید و دل من، اگه شوهراتون هرجا برن دنبالشون می رید پس دیگه  
حرفی نیست

ملیحه-آخه مادرجون سامان که می گه نمیدونه چی شد آقاجون به فکر رفتن

-یعنی چی ملیحه جان!؟

ملیحه- ما دیگه خانواده بیم. هرکی ندونه خودمون که میدونیم باباجون که جونش در می رفت واسه فامیلاش چطور یهویی زندگیش و فروخت رفت.

میترا- صبر کن ببینم تو مگه چی می دونی؟

ملیحه- مگه چیزی هست مادر جون؟

میترا که جاخورده بود :

-نه چه چیزی! نفیسه دوست داشت بره تحصیلاتشو اونجا ادامه بده ما هم

گفتیم خوبه یه مدت آب وهوا عوض کنیم

سمانه- یه طور می گید آب و هوا انگار که رفتید تفریح.. ماما یه نگاه به خودت تو

آینه بکن شدی پوست و استخون!

ساجده- راست میگه سمانه! بعدشم نفیسه اینجا تکنسین اتاق عملش و ول

کرده رفته اونجا مهمانداری خونده!!! ماما اینا یعنی چی؟؟ واسه چی رفتین؟

-بس دیگه هی میگم نره هی می گه بدوش!

با بلند شدن و بیرون رفتن مادرش، نفس حبس کرده شو بیرون پرت کرد .

دل تو دلش نبود اگر حرفی زده بشه! با استرس چشماش و بست و سعی کرد

بعد از دوروز خستگی و تحمل درد معده ش بخوابه!

\*\*\*

خودش هم مطمئن نبود کارش کاملا درسته اما بعد از شنیدن حرفای "مکس"

دکترش! دیگه صلاح ندید خانواده شو از چیزی دور نگه داره .

بعد از پس دادن خونه و ماشین تقریبا قراضه ی پدرش با یک سوم سرمایه یی

که از ایران برده بودند برای کار و زندگی، برگشته بود. با حساب کتاب هاش و

سرمایه ی کمی با کمک سامان بدون اطلاع پدرش خونه یی خریدن تا بعد از

رفتنش، پدر مادرش تنها نمون!

پدرش می تونست دوباره سرپاش وایسه به توانایی هاش اعتماد داشت!  
ساعت شنی عمر اون برگشته بود و اینکه چقدر زمان داشت و به خدا سپرده  
بود و با چند چمدون لباس های خودش و پدرمادرش به ایران برگشته بود!  
تا هر چقدر از عمرش باقی مونده رو کنارکسایی که دوششون داره سر کنه!  
بارهارو تازه تحویل گرفته بود و به کمک کارگرا به بیرون می اومد که کسی  
صداش کرد؛ متعجب چرخید و از دیدن شخص مقابلش دقیقا نمی دونست باید  
چه عکس العملی نشون بده!

-سلام.. نفیسه خانم شما اینجا چیکار میکنی؟

با لبخند نصفه نیمه پی محبت و صمیمت بابک و بی جواب نداشت:

-سلام آقا بابک. تازه برگشتم!

بابک با ابروهای بالارفته پرسید:

-واقعا؟ برگشتی؟ آخه انگار مامان نسیم گفته بود کار داری و حالا حالا ها ایران  
بیا نیستی!؟

بی اختیار نگاهش به پشت سر بابک برخورد، شاهد با اخم های درهم و  
چشمای پر از سوال به سمتشون می اومد. یکی زد پشت کمر شوهر خواهرش  
و خطاب به بابک گفت:  
-کدوم گوری رفتی بابک..

بلافاصله بدون اینکه منتظر جوابی از بابک بمونه رو کرد به نفیسه:

-||| بین کی اینجاست؟ سلام نفیسه خانم پارسال دوست امسال آشنا!

-سلام آقا شاهد! داشتم برای بابک خان عرض می کردم! تازه برگشتم!

-سلامتی! تو مراسم درست نشد بینیمت باید حتما بیای خونه ی ما! هم

بگی چطور شد یهو رفتی سوئد آلمان رو هم خوشحال می کنی؟

صورت گر گرفته از خجالت شو زیر انداخت و با گفتن "اگر فرصتی بود مزاحم می  
شم" ترجیح داد صحبت و کوتاه کنه!

-خب آقایون! من باید برم احتمالا تا الان سامان اومده دنبالم.. روز خوش!

با علامتی که به کارگر حمل بارها داد به طرف در خروجی راه افتاد و حتی منتظر

خداحافظی پسرا نموند!

هول هولی سوار تاکسی شد تا زودتر از اونجا دور بشه و دروغی که درمورد  
اومدن سامان دنبالش گفته بود، فاش نشه!

\*\*\*

-مطمئنی همه چی خوبه؟

-آره آبجی کوچیکه! فقط کافیه بابا بیاد و اینجارو با تزئینات خونه ی سابقمون  
بینه مطمئنم خوشش می آد!  
با اضطراب "خدا کنه" یی گفت و اخم هاش بخاطر درد معده ش که هر لحظه  
بیشتر می شد تو هم رفت .

به محض شنیدن صدای زنگ سامان رفت در وباز کنه و نفیسه از ترس بدحال  
شدنش به سرعت شیرجه زد سر کیفش و قرصی بالا انداخت!  
باید سعی می کرد آروم باشه و به استرسش فائق بیاد تا کمتر معده ش عکس  
العمل نشون بده!

صدای گریه ی مادرش می اومد با عجله دستی به موهاش کشید و از اتاق  
بیرون رفت پدرش با بهت و مادرش با بغض و گریه در و دیوار خونه رو نگاه می  
کردند!

قاب عکسای بچگی هاشون؛ همون دست مبلمان سنتی و قدیمی و تابلو ها  
همه به دیوار زده بودند و منظره ی خونه ی ویلایی و قدیمی سازشون و که  
مجبور به فروش و فرار ازش شده بودند و براشون تازه می کرد!  
مادرش با دیدنش دستاش و باز کرد؛ بعد از مدتها از دیدن این منظره لبخندی زد  
و مثل گذشته ش تو بغل مامانش قایم شد و گذاشت مامانش با نوازش هاش  
دردش و تسکین بده!

بعد از شام خانواده ی "پاک رو" در حال صحبت کردن بودند که نفیسه به بهانه

ی المیرا، دختر سمانه از جمع خارج شد و بعد از خوابوندن المیرا سر جاش و پتو کشیدن روش، به دیوار تکیه داد و پاهاش و تو بغلش جمع کرد!  
به صبح فکر کرد! به شاهد! به بابک! به برخوردارشون! بابک مثل گذشته ها گرم و صمیمی بود اما شاهد تلخ بود! نگاهش رگه یی از خصومت داشت.  
حق داشت اونا دوستای خوبی بودند؛ اگر چه با قلبش درگیر بود اما یادش نمی رفت، با آما و بابک، شاهد و نازنین! سینما و گردش می رفتند چقدر به همگی و حتی دل ریش ریشش خوش می گذشت!  
به سخت خو می گذشت اما تمام سالهای گذشته رو به یاد اون مدت، گذرونده بود اون نزدیکی، اون خنده ها، اون..

نفس عمیقی کشید و اشکش و پاک کرد، سرش و به دیوار تکیه داد؛ با دیدن پدرش که استفهامی بالا سرش ایستاده بود، جا خورد!  
-بابا!

-به من بگو این کارا یعنی چی؟

-چه کاری؟

پدرش جلوش رو زمین زانو زد؛ همزمان صدای غش غش خنده ی مادرش از بیرون؛ نگاه هر دو رو به طرف درکشوند!

نگاهش و با لبخند تلخی از در گرفت و به صورت متفکر پدرش داد:

-چون فرار کردن بس بود!

پدرش نگاهش کرد؛ غمگین، ناتوان از حل مشکل ته تغاری شاد و شیطونش که با این دختر رنگ و رو رفته ی بی حس و حال دنیایی تفاوت داشت!

-نفیسه..

-نه من می خوام حرف بزنم..مرسی پا به پای من اومدین ..شک ندارم هیچ

کس مثل من خانواده یی به خوبی شماها نداره..بابا من ممنونم اما دیگه خسته م...خسته شدم هرازگاهی سرمچ گریه های مامان و بگیرم یا ناله های

شما رو از درد سخت کار کردن تو خواب بشنوم! واقعیت این بود که ما باید

سخت کار می کردیم.بسه! دیگه بسه! من دیگه ۲۹ سالمه! دختر ترسو و بی

تجربه ی دیروز نیستم!



دست گرفت به دست پدرش رو پاش و بلند کرد و روی قلبش گذاشت:  
-می تپه ولی نه مثل نه سال پیش، که ازش می ترسیدم! می تپه چون الان  
دلایل بیشتری برای تپیدن داره...مثل  
صدای شاد مادرش حین سربه سر گذاشتن پسر سامان می اومد. نفیسه با  
لبخند ادامه داد:  
-مث خنده های مامان؛ یا رضایت شما!  
نگاه پدرش رنگ دلسوزی گرفت؛ این رنگ و نمی خواست ببینه کمی خودش و  
تا جلوی پدرش جلو کشید و با تمام سعیش لرزش صدایش و مخفی کرد:  
-بخاطر خدا از من راضی باشید!  
پدرش دست گذاشت دور شونه های نحیفش و بغلش کرد:  
-دختر من..خدا خودش حفظت کنه! که از تو راضی نباشم پیش قلبت سرافکنده  
م!

متشکرم!

مدیر عامل آژانس هواپیمایی بعد از گذاشتن فرم تکمیل استخدام به صندلی  
شیک و بزرگش تکیه داد و با نگاهی به دختر مقابلش پرسید:  
-خانم پاک رو؟!

نفیسه با لبخندی محترمانه با "بله" یی جواب داد.

-میشه یه سوال خصوصی ازتون بپرسم!

-بفرمایید جناب دلشاد!

-ایران چی داره بخاطرش برگشتید این جا!؟

با لبخندی با متانت جواب داد :

-خانواده م!

-اوه...پس این سالها اون جا تنها زندگی می کردید!

-خیر..

ماکان نگاهی با کنجکاوی به نفیسه کرد و با شیطنت گفت:

-قول می دم این آخرین فضولیم باشه!

نفیسه باگفتن "خواهش می کنم" سری تکون داد و مشغول بر کردن اطلاعاتش

شد:

-وقتی دوستم گفت خواهر یکی ازدوستاش بیاد اینجا مشغول بشه، فکرش و نمی کردم کسی با تجربه ی شما مواجه بشم! خواستم بگم خوشحالم از همکاریتون!

-سوالتونو نپرسیدید؟!

ماکان به سختی خنده شو خورد و با شیطنت گفت:

-آخه جوابش و دیدم! سنتون و می خواستم بپرسم!

نفیسه محترمانه از جاش بلند شد وگفت :

-هیچ وقت از یه خانم سنش و نپرسید!

ماکان از دیدن جدیت نفیسه بحث و عوض کرد:

-می خواستم بدونم چرا عوض بردن این مدارک..

نگاهی به مدارک کمک های اولیه ومدارج حرفه یی نفیسه ادامه داد:

-می تونستید بهترین ایرلاین ها شروع به کار بشید ولی چرا خواستید تو یه

آژانس همکاری کنید!

-من سالها ماهیانه ۷۰ الی ۸۰ ساعت پرواز داشتم.دلم می خواد هم سرکار

باشم هم وقت بیشتری رو کنار خانواده م بگذرونم! بعد انگار معرف گفت هم

شانس من بوده که از بیکاری در پیام هم شما که مدیر تور خارجی تون تا مدتها

قادر به همکاری نیست، از حضور من استفاده کنید!

-بله درست می گید..

نفیسه هنوز با اخم نگاهش می کرد، ماکان که از جدیت بیشتر خوشش اومده

بود با جدیت گفت:

-در هر صورت بیخشید فضولی کردم آخه..

دستی کشید بین موهای بلندش و گفت:

-اصلا انتظار نداشتم ازمن بزرگتر باشید! خیلی بیبی فیسید آخه..

ابروهای نفیسه بالا رفت و به آنی تو هم گره خورد. با گفتن "منتظر تماستون می مونم" با قدم های محکم و مطمئن به توانایی هاش از اونجا خارج شد و با خودش زمزمه کرد: فقط یه عاشق دلخسته کم دارم این روزها!

\*\*\*

یک ماه و نیمی می شد که فعالیت شو توی آژانس شروع کرده بود. برعکس تصورش ماکان با دیدن جدیتش فقط گاهی سربه سرش می داشت که از جو صمیمی که تو آژانس می دید متوجه شده بود مدیر عامل با اخلاق آژانس با تمام کارمندها و گاهی با مراجعین هم صمیمی برخورد می کنه!

خسته از کار برمی گشت خونه از دیدن کفشهای در خونه با ابروهای بالا رفته در باز کرد و وارد شد!  
خاله نسیم و آما همراه آتنا با اخم روی مبل نشسته بودند. در خونه رو به آرومی بست و سلام کرد.  
خاله نسیم ش سنگین جواب داد و حتی از جاش بلند نشد! نفیسه با محبت رو به جمع و اخمای درهمشون کرد:  
-سلام

نگاه عسلی رنگ آما با آزدگی تو چشماش خیره شد. از دیدن این نگاه این اخم، چیزی تو دلش فروریخت!  
آما از جاش بلندشد اما نگاهش و نگرفت.  
-اومدم یه سوال ازت بپرسم نفیسه!  
با نگاهش دنبالش مادرش گشت، مادرش سر به زیر و بغض کرده به میز روبروش خیره شده بود.

یاد گرفته بود به خودش مسلط باشه رو کرد به آتما برخلاف قبلش تلخ و سرد لب زد:

-می شنوم!

آتما با تمام کنترلش رو بغضش پرسید :

-برای چی از ایران رفتی؟؟ انتظارش و داشت؛ مدت‌ها بود از وقتی برگشته بود

انتظار شنیدن این سوال و از این زن داشت!

-ساسان بیمار بود، موقعیت زندگی خوبی داشت موقعیت ایده آلی بود خواستم بمونم و..

-بسه دیگه!

چشماشو بست! دلش نمی خواست چشمای به اشک نشسته ی زن و ببینه.

-داری دروغ میگی!

جیغ کشید:

-داری مثل یه سگ دروغ میگی! وقتی الان همه میدونن واسه چی رفتی؟!

چشماش و با بهت از چشمای گریون آتما به صورت درهم خاله ش و صورت خیس از اشک مادرش داد.

آتما یه قدم جلوتر اومد مقابلش ایستاد دست گرفت زیر چونه ش و صورتش و به طرف خودش چرخوند:

-حالا بگو چرا برگشتی؟؟ هان؟؟ اون وقت موقعیت نداشتی، رفتی! حالا

برگشتی کار نیمه تمومت و تموم کنی؟!

تو چشمای خیسش زل زد؛ فایده یی نداشت حرف زدن! فایده یی نداشت، نه توضیح، نه توجیح، نه...

یه قدم عقب کشید و بدون توجه به آتما به سمت اتاقش می رفت که آتما باز جیغ کشید:

-دور و بر شوهر من بچرخنی ازت شکایت می کنم نفیسه! کاری نکن پای آبروی عمو مرتضی رو وسط بکشم..

حتی برنگشت پوزخند روی لبش و نشون آتما بده. پشت در اتاقش به در تکیه داد و سر خورد و به عادت همیشه ش پاهاش و بغل گرفت.

اون رفته بود؛ بخاطر آبروی پدرش؛ به سخت ترین ها برای خودش و خانواده ش رضایت داده بود تا دور باشه! حالا باز هم بخاطر آبروی پدرش تهدیدش می کردند!

نیم ساعتی گذشته بود تقه یی به در خورد؛ پشت سرش صدای گریه ی مادرش بلند شد:

-بخدا من فقط به دخترا خودمون گفتم! سمانه و ساجده که خواهراتن، ملیحه هم خواهرت! چه فرقی می کنه؟ اونا که نمیرن حرف بزنین!

**چه ساده دل بود مادرش؛ کسی که حرف می زد، هر جا می نشست حرف می زد! بدون تبعات فکرکردن به بعدش!**

از جاش بلند شد؛ بخاطر زحمات پدرش؛ بخاطر گریه های شبانه روزی مادرش؛ بخاطر خاطرات دردناک تنهایی شون تو سوئد در اتاق و باز کرد و مادر گریونش و پس زد!

پدر از راه تازه رسیده شو پس زد و رهسپار خونه ی سامان برادرش شد! دورادور با خانواده ی بابک فامیلی داشتند، شک نداشت حرف از هر جایی که رد شده از خونه ی برادرش رد شده!

صدای متعجب سامان در ویراش باز کرد!

عصبانی نبود غمگین بود؛ اما غمگین بودنش نباید چیزی از جدیتش کم می کرد؛ نه بخاطر آبروی خودش؛ بخاطر عزت و احترام پدرش!

سامان با نگاه سردی دم در خونه ش منتظرش بود؛ تو دلش پوزخند به غیرت برادرش زد!

بدون سلام جوابی ازش گذشت و بدون توجه به خانواده ی ملیحه مستقیم به طرف ملیحه رفت، دست بالا برد و محکم زد تو گوشش!

ملیحه ازش بزرگتر بود؛ از دردی که پدرش کشیده بود، مهم تر نبود!

ملیحه ازش بزرگتر بود؛ از چشم های گود رفته ی مادرش مهم تر نبود!

ملیحه ازش بزرگتر بود؛ از عذابی که کشیده بود تا اسمی ازش جایی نباشه مهم تر نبود!

صداش جدی؛ محکم وزنگ دارش با ته رگی از تلخی حرفاش و تو صورت متحیر

ملیحه پرت کرد:

-هشت سال.. به بدترین شکل ممکن زندگی گذروندیم! تا اسمی از پدرم جایی  
پخش نباشه! هشت سال تمام بهترین موقعیت های زندگیم گذشتم تا عزت و  
شرفش مسخره ی دست این و اون نباشه! هشت سال پاروی پا ننداخته بودم!  
دو جا کار می کردم تا کمک خرجی باشم برای پدرم که تمام سرمایه شو بخاطر  
من فروخته بود تا از مهلکه در برم! باید قبل از اینکه دهنتم و برای خبر چینی باز  
می کردی به زجری که ما سه نفر بخاطر آبروی "پاک رو" ها کشیده بودیم فکر  
می کردی تا به بادش ندی!!

مستقیم از در گذشت و حتی مهلت نداد سامان برادرش از بهت سیلی خوردن  
همسرش، بیرون بیاد!

راه اومده رو برگشت و تو تاکسی نشست و دوباره به خونه برگشت!

\*\*\*

دو هفته از درگیریش با ملیحه گذشت؛ درکمال تعجبش پدرش زنگ زد به سامان  
و خواهش و کرد با همسرش خونه ش پا نذارن!  
پدرش خوب یادش مونده بود دختر ته تغاریش تا مدتها شبها تو خواب گریه می  
کرد و ذره ذره در حال آب شدن بود!  
پدرش فراموش نکرده بود دختر کوچولوش التماسش می کرد تا راه گناه و به  
روش ببنده!

تازه از سر کار برگشته بود از دیدن پدر و مادرش لباس پوشیده و آماده، متعجب  
شد!

میترا خانم توضیح داد مراسم دعا خونه ی عموشه!

با مکت پرسید:منتظرمن بودین؟

پدرش قاطع جواب داد:

-می خوام که باشی!

لباس خاصی نداشت؛ آبی به دست و صورتش زد و عوض مقنعه شال پوشید و به طرف خونه ی عموش سوار تاکسی شدند!

در کمال تعجب نفیسه با خانواده ی شاهد و بابک و خاله ش روبرو شد؛ تعجبش و کنترل کرد و به سلام سرد و آرومی بسنده کرد و به باقی جمع سلام کرد! بعضی با حسرت؛ بعضی با بغض و بعضی خریدارانه نگاش می کردن و جواب سلامش و می دادن! از ذهنش گذشت مراسمه یا مجلس خواستگاری!

تا آخر شب یه کله سرپا بود؛ خسته نمی شد وقتی سرش جایی گرم بود، آخرای مراسم کناری نشست و به عادت همیشه ش پاهاشو بغل زد و سرش و روش گذاشت!

به دقیقه نکشیده دست سرد و کوچولویی رو دست داغش نشست، سرش و باخستگی بالا گرفت؛ دختر آتما بود این و از چشمای عسلی رنگ و فرم چهره ی بابک می تونست به راحتی تشخیص بده؛ به دستش نگاه کرد؛ خرمایی دستش بود و به سمتش گرفته بود؛ بی اختیار چشماش پر از اشک شد؛ این بچه ی آتما بود !

خم شد دست بچه رو بوسید و خرما رو ازدستش گرفت سرش و به دیوار تکیه داد یک لحظه فقط لحظه آتما موقع بردنش استفهامی تو چشمای اشک آلودش نگاه کرد و مکث کرد!

نمی خواست از چشماش چیزی بخونن از جاش بلند شد و ترجیح داد برای نفس تازه کردن به حیاط بره!

کاوش کنار دیوار تو تاریکی پارکینگ به دیوار تکیه داده بود و رو به آسمون، آروم آروم گریه می کرد!

حق داشت بترسه! حق داشت بترسه از آینده ی بدون پشتوانه ی پدر! زندگی

با پدر برای خیلی خانواده ها آسون نمی گذشت، حالا پدرشو ازدست داده بود و باید عهده دار یه خانواده می شد!

-کاوش؟

کاوش تکونی خورد و با آستینش اشک هاش و پاک کرد و تمام رخ به طرفش چرخید:

-نفیسه.. اینجا چی کار می کنی؟

-اومده بودم مثل تو خلوت کنم! بیخشید مزاحمت شدم!

-نه! نه بابا! چه مزاحمتی؟ بیا بشین .

آروم رو صندلی خالی کنار دیوار نشست و رو به کاوش بدون مقدمه گفت: -  
میترسی؟

کاوش جا خورد دستی تو موهاش کشید و " نمی دونم"ی گفت. بلافاصله  
چرخید و گفت :

-راستی شنیدم برگشتید برای همیشه ایران بمونید!

-آره وقتش بود برگردیم!

و تو دلش با خودش گفت و وقتش هی داره می گذره! از ذهنش گذشت باید  
فردا به سر به دکتری می زد تا داروهاش تجدید بشه!

-خوب کردین! اینجا خیلی جاتون خالی بود!

-کاوش؟

-جانم نفیسه!

-جانت سلامت! از خودت بگو! چکارا می کردی؟ برای آینده ت چه برنامه یی  
داری؟

کاوش کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-باورمیکنی نمیدونم! این ترمم مرخصی گرفتم. شاید اصلا دانشگاهم و ادامه ندم!  
نمی دونم!

-حیف می شه! شنیدم رشته یی بود که دوست داشتی!



-آره دوست داشتم و هنوزم دارم اما خانواده م چی؟ خواهرام؟  
-كاوش این چه حرفیه. نباید انقدر احساس نگرانی کنی ما همه کنارتونیم. تو باید به جایگاه اجتماعی بررسی تابتونی خانواده تو بالا بکشی!  
-چی بگم! بخدا من همش ۲۸ ساله مه..الان که دارم فکر آینده رو می کنم آره راست گفتی، بیشتر می ترسم از پشش برنیام، می ترسم!  
خواست حرفی بزنه که کیانا پای برهنه دوید تو حیاط:

کیانا-كاوش..كاوش ..عمو مرتضی...نفیسه..

نفیسه و كاوش جا خوردند هر دو با هول و عجله داخل رفتند، نفیسه بی اختیار دست کرد جیبش و بسته ی قرص شو در آورد!  
پدرش روی زمین دراز کرده بودند و مادرش گریه می کرد!  
نشست کنارش و به زور قرص و زیر زبونش گذاشت !

صورت های مردها سرخ بود؛ از همه جالب تر عصبانیت بابک بود که نفیسه تو عمرش ازش ندیده بود!

بابک همیشه آروم و لبخند به لب بود؛ کم پیش می اومد از چیزی غر بزنه یا شکایت کنه، جز خودش یه خواهر به اسم نازنین داشت که نفیسه در تعجب بود! چطور شاهد شوهر نازنین همه جا هست اما نازنین و ندیده بود!  
پدرش بعد از یه ربع آروم و آروم تر شد؛ سامان با کمک شوهر سمانه بلندش کردند و برای چکاب بیشتر می خواستن بیرنش درمانگاه!  
تو این چند ماهه اخیر که برگشته بودند این چهارمین حمله ی قلبیش بود و ترس هم داشت!

رفت کیفش و برداره تا برای توضیحات بیشتر بیماری پدرش، همراهیشون کنه که از شنیدن صدای زن عموش سرجاش خشک شد:  
-من نمی گم نفیسه دختر بدیه؟! میگم میترا جون؟! نسیم خانم خودش می دونه من همیشه طرفدار پرو پا قرص نجابت نفیسه بوده و هستم اما زوره بخدا خود كاوش، "شاهده" رو می خواد بگم نه! عموت گفته دختر من! شما بگو

نجمه جان قبل از اینکه رسول اینجور بشه من کم بهت گفتم شاهده عروس  
خودمه! پدرش مرده ما عزاداریم این حرفا یعنی چی!  
از شنیدن صدای گریه ی مادرش بدون برداشتن کیفش، با حس سوزش چنگی  
که از صحبتای زن عموش رو سینه ش حس می کرد بدون سربلند کردن از خونه  
زد بیرون و تو ماشین سامان کنار پدرش نشست!  
سامان با تک بوقی حرکت کرد و هر چند دقیقه یک بار از تو آینه با اخم نگاهش  
بهش می انداخت!  
-چرا این کار و کردی بابا؟  
سامان-الان وقتش نیست نفیسه؟  
برگشت سمت برادر بزرگش و زخم زد :

تقصیر زن دهن لق توهه که بابا مجبوره التماس دیگران کنه برای گرفتن من!  
ماشین با صدای ترمز شدیدی از حرکت ایستاد و سامان به آنی به سمتش  
چرخید و تصویرتش زد؛ پدرش بی حال دست بلند کرد مانع بشه!  
نفیسه با چشمای به اشک نشسته تو چشمای برادرش با نفرت خیره شد:  
-این عوض اونوی بود که زدم، درسته؟ خدا جای حق نشسته! حقارت امشب و  
هیچ وقت فراموش نمی کنم آقای پاک رو! حالا بهتره راه بیوفتی تا بخاطر زنت یه  
بلا دیگه سرمون نیومده!  
سامان باز خیز برداشت سمتش؛ مهدی عقب کشیدش و به جفتشون نهیب زد:  
-شرم کنید!! حرکت کن سامان!! باباجون مهم تر از بی آبرویی خواهه!  
سامان دستاش و رو فرمون گذاشت و فشار داد؛ در جواب خشم برادرش از تو  
آینه پوزخندی زد؛ طعنه ی دامادشون دل هر دوتاشونو سوزونده بود!

\*\*\*

آخر شب بعد از به خونه برگشتنشون تا خود صبح فکر کرد! باید کاری می کرد!  
آب از سرش گذشته بود، یه وجب دو وجب فرقی به حالش نداشت.

بعد از کارش مستقیم به سمت کافی شاپی که با کاوش و شاهده قرار گذاشته بود، رفت!

کاوش غمگین و به جایی رو میز خیره شده بود و شاهده دست روی دستش گذاشته بود و به آرومی باهاش حرف می زد!

شاهده از دیدنش از جا بلند شد؛ هنوز تو چشمهای قهوه یی روشنش خیره شده بود وقتی دستش و برای سلام جلو می برد!

خواهر کوچیکتر شاهد بود و 22 23 سال داشت. رو به کاوش با محبت سلام کرد که کاوش بیشتر سرش و زیر انداخت و دعوت به نشستنش کرد.

نفیسه تصمیم شو گرفته بود. بعد از رفتن پیش خدمت رو به چشمای هراسون و پرسشگر شاهده و کاوش شروع کرد حرف زدن:

-باید در مورد من یه سری شایعاتی شنیده باشید، درسته؟!

هر دو مخاطبش ترجیح دادن سکوت کنن. نفیسه نفس عمیقی کشید و از تو کیفش برگه هایی رو رو میز گذاشت.

-اما اینا واقعیت زندگی منه! من بخاطر اینا برگشتم! کاوش شما باید این برگه ها برات آشنا باشن!

کاوش با دلهره دست برد و از دیدن برگه ها، آزمایش های آشنا، واژه های آشنا با بهت نالید:

-ت..تو..توهم...

-من هم مثل عمو سرطان دارم و خیلی شانس بیارم تا آخر امسال زنده باشم!

شاهده دست گذاشته بود جلو دهنش و نگاه وحشت زده شو بین برگه ها و کاوش می چرخوند تا شاید کاوش چیزی رو رد کنه!

کاوش برگه ها رو رو میز رها کرد و سرش و رو میز گذاشت. نفیسه به آرومی دست کاوش گرفت و شروع کرد حرف زدن:

-من و تو هم بازی بچگی همدیگه بودیم..من؛ تو و آما! حالا باید به همدیگه کمک کنیم گره از زندگی همدیگه باز کنیم!

کاوش با چشمای سرخ سر از میز برداشت و خیره نگاهش کرد:  
-منظورت چیه؟

-با من ازدواج کن!

شاهده و کاوش با دهن باز بهش زل زده بودند. از دیدن قیافه های مبهوتشون  
لبخندی زد و جدی ادامه داد:

-من بخاطر عمو و وصیتش برگشتم ایران! بخاطر اونه مسخره ی دست این و  
اون شده زندگیم! حالا هم بابا تورو داره تو رودروایسی می ذاره برای ازدواج با  
من! می دونم می تونی دست شو پس بزنی و تنهایی از پس همه چیز بر  
بیای! شک ندارم از پسش بر میای! اما این وسط وصیت پدرت چی می شه!  
بعدش مگه تا چقدر من زنده باشم شاید به سال هم نکشه!

من یه سرمایه ی مختصری برام باقی مونده؛ هر چی هست و برای تو میکنم!  
تو هم در عوضش با من ازدواج کن تا این شایعات خفه بشه و زبونم لال حرفای  
خاله زنکی پدر من و هم ازم نگرفته!

شاهده با بغض از جاش بلند شد، نفیسه با اخم زل زد بهش :

-به این زودی پس کشیدی؟ بشین! ازت خواستم اینجا باشی تا بدونی ارزش  
زندگی من به شادی اطرافیانمه! پدرم مادرم، خانوادم و فامیلم!!  
شاهده سرجاش ایستاد اما نشست. نفیسه با بغضی که به سختی باهانش  
می جنگید تو چشمای شاهده لب زد :

-من بخاطر عشقم هشت سال تحمل کردم و لب بستم!

نگاه غمگینش و به میز داد و ادامه داد:

-من هم عشق و می فهمم! قصد ندارم چیز رو از کسی بگیرم! فقط نمی  
خوام..

باقی حرفش و سکوت کرد؛ شاهده آروم سر جاش نشست و آروم آروم شروع  
کرد گریه کردن و حرف زدن:

-ولی..ولی..کاوش ازدواج کنه...مامانم..شاهد..دیگه..نمی ذارن...

نفیسه دست دراز کرد دست شاهده رو رومیز گرفت:

-می تونی واقعیت و بگی...من الان دهنم بسته ست بخاطر قلب مریض پدرم  
اما تو میتونی از عشقت بعد از رفتن من دفاع کنی..چون باید این کار و بکنی..  
با اشاره به کاوش ادامه داد:

-بعضی عشقها ارزش دارن بخاطرشون از همه چیزت بگذری!  
با زنگ خوردن همراهش از جاش بلند شد و رو به شاهده و کاوش گفت:

-من خسته م.. کاوش اما اگر این بازی رو نتونی ...

نگاهش و با لبخند به شاهده داد:

-نخواین!

با جدیت متفاوت از انعطاف قبلش لب زد:

-من بخاطر عشق شماها می جنگم!

همزمان تماس مادرش و جواب داد و سری براشون تکون داد و به طرف آخرین پناهگاهش راه افتاد! مادرش از صبح با هیجان در حال رفت و آمد بود و هر چند دقیقه به نفیسه و پدرش دستور جدید صادر می کرد، پدرش بعد از مدتها با سرحالی سربه سر زنش می داشت و هرزگاهی چشمکی هم به نفیسه می زد!

از دیدن یکی بدو های پدرمادرش بغض نرم و آهسته پیچید دور گلویش با لبخند مصنوعی خودش و رسوند به حموم!

زیر دوش آب سرد روی زمین نشست گریه ش بند نمی اومد؛ دلش سوخته بود از بی رحمی روزگار از این همه گذشتن های مداومش!  
فقط از خودش نگذشته بود که داشت به خون دل می گذشت. از حالت تهوع سرش و بالا گرفت! نباید کم می آورد؛ باید بخاطر همه چیزهایی که برایش مهم بود تظاهر به ایستادن می کرد! حق مادرش، پدرش بود، باید تظاهر می کرد به محکم بودن!!

حتی اگر بارها و بارها بغض شو بخوره و چشمای به اشک نشسته شو از پدرمادرش بدزده!

مگر چقدر وقت بارش باقی مونده بود؛ باید بلند تر می خندید به جبران سکوت این همه سالش؛ باید می شد همون نفیسه ی شاد و شیطونی که همه جا با

سروصدا وارد می شد!

باید کوچیک می شد می رفت تو جلد نفیسه ی شونزده ساله..

زن عموش غیر مستقیم گفته بود برای آشتی کنون جرو بحثش با پدرش و یه امر خیر می خوان بیان!

هر زنی چهار پنج ماه بعد از مرگ شوهرش نمی رفت برای پسرش خواستگاری! شاید این آخرین فرصتی بود که خدا برای تشکر از پدرمادرش در اختیارش گذاشته بود!

رو تختش نشسته بود و منتظر بود تا مادرش صدایش بزنه! میترا خانم با وسواس داخل اتاقش شد و با دیدنش گفت:  
-وای چقدر رنگ و روت زرد شده، نفیسه!  
جا خورد؛ با لبخند مصنوعی گفت:

-شما هیجان زده پی من و این شکلی می بینی؟  
-واسه تو خواستگار اومده من هیجان زده م.واه چه حرفا..

نفیسه سرپا ایستاد با قد ۱۷۰ سانتش حسابی از مامانش بلند تر و کشیده تر می زد.

-یعنی می خوای بگی دستای تو نیست که می لرزن؟؟ اتن همه استرس برای چیه؟

مادرش نقاب خونسردی شو برداشت و با اضطراب گفت:

-می ترسم!! می فهمی؟؟ می ترسم!

-ترس چرا مادر من؟!

مادرش با بدبینی نگاهش کرد و گفت:

-یعنی تو مشکلی نداری؟ یعنی دیگه..دیگه...

آروم شونه های مادرش و گرفت و خطاب بهش گفت :

-از گذشته حرف زن؛ من همه ی امیدم به آینده ست!  
مادرش نگاه ناباورش و به چشمای آرومش داد و نفیسه با لبخندی که جون  
میکند تا رو لبش ثابت بمونه از روی میز برگ دستمال کاغذی برداشت و دست  
مادرش داد و گفت:بهنتره بریم!  
خم شد مادرش و بوسید و در و باز کرد و با احترام منتظر شد تا مادرش رد بشه!  
پشت سر مادرش وارد نشیمن خونه شون شد !

از دیدن جمع خانواده ش در تعجب بود همه اومده بودن! فقط انگار نوه ها قسر  
در رفته بودند!  
با دیدن سامان نگاهی به پدرش کرد! گرچه سامان تنها اومده بود ولی باز هم  
درگیر اون روز تو ماشین چیزی نبود که بخواد ازش بگذره و با دیدنش تظاهر به  
فراموش کردن بکنه!  
نگاهش و چرخوند تا روی مردی با کت و شلوار آبی نفتی مایل به تیره که با  
غرور پا روی پا انداخته بود، و با آرامش در حال خیره نگاه کردنش بود، دهنش باز  
موند. شاهد اونجا چیکار می کرد!؟  
با سقلمه ی مادرش چشم از شاهد به سختی گرفت و به نجمه خانم مادر  
شاهد داد با سر به زیری سلام کرد و احوال مشاهده رو گرفت. با باقی اعضای  
آشنای خانواده سلام کرد و در آخر به زن عموش رسید!  
در تعجب بود از اینکه جز زن عموش کسی همراهشون نبود!  
با کنجکاوی با ظاهری خونسرد کنار پدرش نشست و از زن عموش سراغ کاوش  
و گرفت:

-کاوش خوبه ویدا جون؟ دخترا خوبین؟  
-خوبه عزیزم! چندماهی هست رفته سرکار و سرگرمه! دخترا هم خوبین سرگرم  
درس و مدرسه ن!  
با بغض رو به میترا خانوم اضافه کرد:

-اگه مدرسه ها باز نمی شد بچه هام تو خونه دیوونه می شدن با دیدن جای خالی آقا رسول..

باقی حرفش و با بغض خورد. سرش و زیر انداخت!

مرتضی-زن داداش! درسته عمر داداش دوومی نداشت اما من نمردم به جون نفیسه که خیلی می خوامش هر کاری که از دستم بر بیاد برای بچه های رسول مثل بچه های خودم انجام میدم!

از ذهن نفیسه گذشت "پدرش به جون چه کسی هم قسم خورده بود" حواسش از دلداری های جمع به زن عموش به گل و شیرینی رو میز داد! بیشتر کنجکاو و معذب بود!

صحبت ها از فوتبال و سیاست خیلی نرم به سمت بحث اصلی کشیده شد و در برابر چشمای گشاد شده ودهن باز نفیسه، نجمه خانم گفت برای شاهد اومدن خواستگاری!!

نفیسه با گیجی بدون رعایت ادب چرخید سمت شاهد که با ریز بینی تمام عکس العمل هاش و زیر نظر گرفته بود، با بهت گفت:

-نازنین؟؟ پسرت؟؟ عقلت و از دست دادی با زن و بچه اومدی خواستگاری؟  
میترا-نفیسه!!

مرتضی-نفیسه!

ابروهای شاهد تو هم رفت با لحن جدی گفت :

-با اجازه ی جناب "پاک رو" باید عرض کنم با ۳۵ سال سن، هنوز عقلم می رسه دارم چکار می کنم با علم اینکه بگیم هشت سال گذشته رو خارج از ایران بودین و از هیچ چیز خبر نداشتین، در ادامه ی تحقیقات جامعـتون باید عرض کنم من همسر و پسر و سه چهار سالی میشه تو تصادف ازدست دادم!

نازنین مرده بود؟؟ نازنین مهربون و آروم و بی سرو صدا مرده بود؟! نازنین که نسخه ی زنونه ی بابک بود و لبخنداش همیشه محبت آمیز بودند، مرده بود!! چه کرده بود با خودش با این همه دوری؟؟! از همه چی جا مونده بود! باسقلمه ی پدرش متفکر با اخمی که از درد معده ش ناشی می شد، لب زد:

-متاسفم...نمی دونستم!



نجمه خانم با چشم غره یی به پسرش رفت و آروم تر شروع کرد حرف زدن:  
-خدا بیامرزدش دور از جونت مثل خودت دختر ماهی بود! خانم، خونه دار و  
مهربون! واقعا نمی دونم چی شد یه از خدا بی خبر زد زیر خودش و بچه ش  
حتی نایستاد ببرشون بیمارستان!  
هق هق گریه ی نجمه خانم چنگ کشید رو اعصابش؛ آقای پرنده همسرش و  
دلداری می داد و یادآوری می کرد که برای چی اومدن تا بحث عوض بشه که  
نفیسه از فرصت استفاده کرد و به طرف روشویی رفت؛ چندبار آب زد به  
صورتش، حالا به آتما حق می داد اونقدر تلخ و آزرده نگاهش می کرد، حتی  
برای مردن نازنین تسلیت هم نفرستاده بود! که صد البته خبر نداشت!  
وقتی برگشت تو جمع جز اخمای درهم شاهد همه عادی در حال حرف زدن  
بودند از ذهنش گذشت "نفر سوم اشکی کی قراره در بیاد!" می خواست بشینه  
که شاهد پدر شو مخاطب قرار داد:  
-جناب پاک رو اگر اجازه بدید من صحبتی با نفیسه خانم داشته باشم!  
سرجاش خشکش زد؛ پدرش با گفتن البته و اشاره یی به نفیسه به طرف اتاق  
نفیسه راهنمایش کرد.  
در اتاق که بسته شد حس تنگی نفس بهش دست داد رو تختش نشست و با  
اخم در حال تجزیه تحلیل وقایع جدید بود!  
-برات مهمه شوهرت قبلا ازدواج نکرده باشه!  
با اخم زل زد به شاهد:  
-منظورتون چیه؟  
شاهد کتش و رو صندلیش گذاشت و نشست پاهای بلندش رو مستقیم کشید  
و با بی خیالی شروع کرد حرف زدن:  
-بخاطر تعجبیت بابت خوساتگاری اومدن من و دیدم دست به دامن کاوش شده  
بودی گفتم شاید مهمه برات!  
حس کرد عصبی پلکش می پره :

-من دست به دامن کسی نشدم من فقط..

شاهد زل زد تو چشماش:

-چیز دیگه یی شنیدم

نفیسه از حرص طعنه زد :

-آخرش دیدین؟ یا شنیدین؟

شاهد لبخندی زد و سر تکون داد. انگار از دقتش خوشش اومده باشه با لبخند گفت:

-شماها رو تو کافی شاب دیدم از خواهرخوادم توضیحاتی شنیدم!

نفیسه عصبی سر تکون داد :

-من نمی فهمم یعنی چی؟ پس این مسخره بازی چیه؟

شاهد جدی شد و جواب داد:

-تعریف هوش و زیاد شنیدم ولی گویا اونم اشتباهی بوده!

زخم زد:

-رو باقی شایعاتی که ازت شنیده میشه!

نیازی نبود چیز رو پنهان کنه! به اندازه ی کافی صورت سرخ و ملتهبش از درون پر

تلاطمش خبر می رسوند! با لحن تلخ سرد و شرطلب گفت:

-امشب اینجا چیکار می کنید؟

شاهد از بیخیالی شونه یی بالا انداخت وگفت:

-بخاطر خواهرم جای کاوش دارم از خودگذشتگی میکنم!

با دهن باز از جاش بلند شد؛ حس می کرد تو معده ش سرب داغ می ریزن!

دست گرفت جلو دهنش و به سرعت از اتاقش خارج شد!

وقتی برگشت اتاقش در کمال تعجبش شاهد سرجاش نشسته بود و متفکر به

جایی خیره شده بود!

-این دفعه دومی که مجبور به رفتن روشویی می شید؟

خودش و زد به نشنیدن و در و بست و به در تکیه داد:  
-من اون پیشنهاد و به کسی دادم که می شناختمش! بهش اعتماد داشتم..  
شاهد از جاش بلند شد و با چند قدم روبروی نفیسه ایستاد و بانیشخند لب زد:  
-ماهم یه روز تا قبل از اون عشق افلاطونیت همدیگه رو می شناختیم! درسته  
هشت سال از فرار کردنت می گذره ولی شک دارم یادت رفته باشه من کی م!  
در هر صورت من شاهد پرند هستم. ۳۵ ساله م معماری خوندم. یه شرکت  
چندسالی می شه با کمک بابک و چندتا از دوستای دانشگاهمون تاسیس  
کردیم. کارو بار بد نیست...قدم ۱۸۵ ، وزنم  
نیشخندی زد و گفت :

-یه دوسه کیلویی اضافه وزن دارم کم میکنم راضی باشی!  
با بغض زل زده بود به مرد روبروش که با نیشخند دستش می انداخت! بی  
انصافی بود این همه تحقیر!  
بی حوصله سرش و زیر انداخت و بدون نگاه کردن به قهوه یی روشن چشماش  
گفت:  
-طبق شرطی که با کاوش گذاشتم..

-شرطی که تو با کاوش گذاشتی خیلی با من فرق میکنه! مادر من اصرار داره  
ازدواج کنم .راستش من بعد از نازنین اولین زنی هستی پیش قدم شدم! پس  
لطف کن این ماجرای عشق و عاشقیت و بریز دور و مثل باقی زنای نرمال  
زندگیت و شروع کن! من از تنهایی خسته شدم! هر چی در مورد گذشته بوده  
بریز دور و با عقلت زندگی کن! من یه زندگی عاشقانه ازت نمی خوام! فقط می  
خوام عاقلانه به شوهرت عشق بورزی و به زندگیت اهمیت بدی!

با بهت به دهن شاهد زل زده بود! زندگی شروع کنه؟ زن نرمال؟؟ نوه؟عقل؟؟  
با خنگی لب زد:

-من راستش گیج شدم من نمیدونم دقیقا چی از من می خواد؟

شاهد با چشمای ریز کرده از بدبینی گفت:

-نمیخوای بگی که اولین باره در مورد ازدواج و باقی مراسماتش می شنوی؟  
جا خورد! باقی مراسماتش؟ مگه قرار بود ازدوا..چیز درمورد بیماریش نمی  
دونست که این طور داشت برای آینده برنامه ریزی می کرد! زن نرمال؟ شروع  
زندگی؟

-من..من باید بگم..

تقه یی به در خورد که باعث شد از هول از جا بپره و سینه به سینه ی شاهد  
دربباد. با وحشت و اضطراب خودش و عقب کشید و کنار شاهد ایستاد و زل زد  
به در!

شاهد باابروهای بالا رفته تمام دیوونه بازی شو با هیجان فقط سرش و خم کرده  
بود به سمت نفیسه که کنارش ایستاده بود و به در بسته زل زده بود، نگاه می  
کرد!

میترا خانم آروم در و باز کرد و از دیدن شاهد که با چرخش ۴۵ درجه ی سرش  
به نفیسه خیره شده بود و نفیسه که با استرس و صورت سرخ بهش زل زده بود  
با کنجکاو پرسید:

-چیزی شده!؟

شاهد سری تگون داد و با خنده گفت:

-اصلا..همه چی امن و امان است.

با گفتن با اجازه خودش و به جمع رسوند!

میترا با کنجکاو گفت :

-سرخ شدی مامان؟!!

عصبی از تیکه پرونی های شاهد پرید به مادرش:

-گیر دادی ها مامان؛ یه بار میگی زرد شدم یه بار می گی سرخ شدم یه ربع

دیگه حتما آبی می شم!

میترا از شنیدن خداحافظی مهمانها باخم جواب دادن و به موقع بعد موکول کرد

و به طرف نشیمن رفت! نفیسه هم با خجالت در و بست و بهش تکیه داد!  
با خودش فکر کرد: نمی دونست مریضم؟ باید بهش می گفتم مریضم؟! ولی نه  
چرا می گفتم؟! آخرش که می فهمه! فوقش اینه که اینجا به نفعم می شه  
چون با اومدن شاهد شانس اومدن کاوش و به صفر رسیده بود!

\*\*\*

هر سه مرتبه پی که صیغه ی عقد خونده می شد تو فکر این بود که درمورد  
بیماریش باید بگه یا نه؟! در آخر با خودش گفت فوقش می اندازم گردن شاهده  
می گم فکر می کردم اون بهش گفته!  
صداش می لرزید موقع با اجازه ی پدر مادرش بله گفتن!  
پدرش با محبت بوسیدش و هر جفتشون و به خدا سپرد و براشون آرزوی  
خوشبختی و سعادت کرد؛ بعد از اینکه اتاق عقد خالی شد با کنجکاوی برگشت  
سمت شاهد که به شدت آروم بود!  
شاهد متوجه نگاه سنگینش شد از روی صندلیش بلند شد که باعث شد  
نفیسه ناخودآگاه به قدم عقب بره!  
شاهد با بدبینی و اخم زل زد بهش و گفت: این کارا یعنی چی؟

-هیچی..من..من..

-من چی؟

-من..راستش..

از دیدن اخمای در هم شاهد موقع من شنیدن باقی حرفش و از ترس خورد. یه  
دقیقه یکی با اخم و یکی با وحشت و ترس تو چشمهای همدیگه زل زده بودند  
که در زده شد و نجمه خانم با لبخند وارد شد :

-بریم بچه ها!؟

شاهد با حفظ اخمای درهمش نگاه به ساعتش کرد و خیلی خشک و جدی  
گفت:

-پنج دقیقه هم نشد چه برسه ده دقیقه خلوت!!

نفیسه صورت سرخ از خجالت شو زیر انداخت و نجمه خانم لب به دندون گزید و

رو به پسرش گفت:

-خجالت بکش! یه امشب و تا بعد از سفر طاقت بیار بعدش همش برای تو!

شاهد بی تفاوت چرخید سمت نفیسه و پرسید:

-بلیط هواپیما ساعت چنده!؟

نجمه-شاهد!!!

-ای بابا خب می خوام بدونم از کی رسما زن من میشه چارکوم حرف

همراه یه چشم غره به نفیسه که سرخ شده بود از خجالت و ادامه داد :

-دارم برایش بزنم!!

بلافاصله چرخید سمت مادرش و ازکنارش گذشت و خم شد گونه شو بوسید و

آروم گفت:

-امشب تا قبل سفر مال تو؛ بعدش مال من!

نجمه هم ازحرص مشتکی زد رو بازوی پسرش زد و شاهد با خنده بیرون رفت!

نجمه رو به عروس خجالتیش گفت:

-بیا بریم عادت می کنی به این بی پروایی هاش !

نیشخند زد و با ذوق گفت:

-باباشم همینجوری بود!

تمام طول روز چه وعده ی نهار خونه ی آقای پرنده؛ شاهد کوچکترین توجهی به

نفیسه نکرد؛ حتی زمانی که مادرش برای صرف نهار ازش خواست کنارتازه

عروسش بشینه با خنده گفت:

-مرد و حرفش خودت گفتی الان مال تو، یازده به بعد مال من!

علاوه بر نفیسه سایر خانم های جمع هم خجالت کشیده سر به زیر انداختن؛

نجمه خانم که اشارات شوهرش و چشم و ابروها و "پسر کو ندارد نشان از پدر"

شوهرش و دریافت کرده بود، از حرص غرید:

-ای که قیافه ت داره اگه پرواز کنسل بشه، آقا شاهد!

حرف نجمه تموم نشده همراه برادر کوچیکتر شاهد، شهرام زنگ خورد و وقتی

تماسش و با خنده تموم کرد یکی زد سر شونه ی شاهد از صحبت هاش کنجکاو شده بود و گفت:

-حالا اگه می خواست دعا خوب برامون بکنه که نمی گرفت!  
شاهد با خنده سر تکون داد چی میگی؟ شهرام بلند گفت :

-دوستم بود که بلیط و رزور کرده؛ هواپیما پروازش تاخیر داره ۵ صبح حرکت میکنه! مامان نوکرتم اساسی، نکنی با من از این این کارا ها!  
جمع منفجر شده بود از خنده؛ خودش شاهد با ناباوری و خنده زل زده بود توری مادرش که برایش ابرو بالا می انداخت و هیچی نمی گفت.  
خلاصه بعد از اینکه هر کسی یه پیشنهادی داد؛ شاهد قاطع اعلام کرد شب با ماشین راه می افته!  
پدرش اولین کسی بود که اعلام نارضایتی کرد :

-یعنی چی! ماشین چکاب نشده کجا می خوای راه بیوفتی تو راه!  
آقا مرتضی پدر نفیسه در ادامه ی صحبت های آقای پرند اضافه کرد:  
-دیر همیشه می تونین فردا راه بیوفتین!  
شاهد خونسرد لبخندی زد و وقتی نگاه سنگین نفیسه رو خودش حس می کرد به عادت کله شقی هاش محترمانه رد کرد و گفت :

-ازماشینش راضیه و همین امشب راه می افتن!  
آقا مهدی داماد خانواده ی پاک رو با گفتن :

-ماشین من هست با ماشین من بری امنیتش بیشتره  
احترام گذاشت و شاهد باز هم با لبخند محترمانه رد کرد و با خنده گفت:  
-بابا همش چند ساعته تا مشهد! می ریم انقدر نه نیارین!  
باقی صحبتها به شوخی و خنده ی دعاها ی نجمه خانم گذشت و شهرام با التماس از مامانش می خواست دعا کنه سرهنگ بهش زنگ بزنه بهش بگه نره

سر پستش و خنده ی همه رو در آورد!  
آخر شب تو اتاق شاهد با تلفن همراهش با ساسان صحبت می کرد که  
شاهده آروم وارد اتاق برادرش شد و در و با احتیاط بست.  
صحبت نفیسه که تموم شد به شاهده خیره شد و هیچی نگفت. شاهده که از  
نگاه مستقیم نفیسه معذب شده بود سریع شروع کرد توجیح کردن:  
-بخدا شاهد خودش مارو دید تو کافی شاپ بعد شب گفت می خواد باهام حرف  
بزنه رفتیم بیرون، گفت جریان چیه! منم مجبور شدم بهش توضیح بدم آخه  
میدونی

شاهده با محبت دستاش و رو سینه ش قلب کرد و گفت:  
-شاهد خیلی عاقله فکر کردم بد نباشه از جریان چیزی بدونه!  
نفیسه سری تگون داد و گفت:  
-فکر نکردی ممکنه پخش بشه بعد اونوقت..  
-نه بابا شاهد از این کارا نمی کنه! میگم که بهش اعتماد دارم! بعدش هم تنها  
کسی که خبر داشت من و کاوش همدیگه رو دوست داریم شاهد بود!  
نفیسه که کنجکاو شده بود گفت:  
-راستش برام جالبه تو اصلا کاوش و از کجا می شناسی؟  
نفیسه خودش ورو تخت برادرش انداخت و گفت:  
-خب بعد از مرگ نازنین جون؛ شاهد خیلی حالش بد بود! به روی خودش نمی  
آورد ولی خب همه ی ما می دونستیم زیاد رو براه نیست به پیشنهاد بابک می  
رفتیم کوه تا بعد از یه مدت با آیسان دختر آلما سرگرم می شد و خودش پیش  
قدم می شد برای کوه رفتن!  
شاهده با هیجان نشست رو تخت و با چشمایی که برق آشنایی از محبت  
داشتند، گفت:

-بعدش یه روز من ایستادم بلال بخرم بچه ها رو گم کردم شانس چندتا مزاحم  
شروع کردند اذیت کردن بعد یه چند نفر اومدن طرفداری و من کاوش و دیدم!  
قیافه ش آشنا بودا ولی خب من که نمی شناختمش! بعدها فهمیدم تو  
عروسی آلما و بابک دیده بودمش!



بعد که کاوش و دوستاش من و رسوندن تا پیش شاهد اینا آلمان شروع کرد با کاوش حرف زدن بعد معرفیش کرد! از اون به بعد کاوش هم تو جمع ما بود!

باقیش و با لبخند خورد!

نفیسه در جواب این همه هیجانات یه دختر بیست و چند ساله فقط لبخند زد؛

خوب بود کسی باشه! مال تو باشه و از عاشقیش سهمی داشته باشی!

-شاهده درمورد بیماری من شاهد گفتی!؟

شاهده نفس عمیقی کشید و انگار که اون همه خوشحالیش خالی شد با لحن

غمگین و بغض آلودی گفت:

-آره ولی خیلی یهویی شد؛ آخه اون شب دوستش زنگ زد با سرعت رفت

بعدش هم که با دوستاش بود و کم می اومد خونه، من..من.. من انقدر

خوشحال شده بودم که..که....

با حرف بدون مقدمه ش نفسش و پرت کرد بیرون:

-دیشب بهش گفتم!

نفیسه با کنجکاوی پرسید:

-چی؟؟؟؟ دیشب؟؟ چرا دیشب؟؟ من فکر می کردم تو قبلا گف..

-چی فرقی به حال تو داره!

شاهده از شنیدن صدای برادرش جاخورد و به سرعت سرپا ایستاد؛ نفیسه با

اخم زل زد به قالیچه جلو پاش و ترجیح داد از خجالت دروغش خودشو به نفهمی

بزنه!

-اِ دادش تو اینجایی؟

-اِ شاهده تو اتاق ما پسرا چیکار میکنی؟؟ نمی دونی تو اتاق برادرات نباید پا

بزاری وقتی ما نمی ایم اتاق تو!

-من..من دادش من..

شاهد با لحن مسخره پی رو به نفیسه گفت :

-این من گفتنت به این بچه هم سرایت کرده ها !

برگشت سمت شاهده وو جدی گفت:

-بیا برو بیرون بچه، اینجا جای تو نیست!

شاهده نیشخند شو خورد و با سرعت از کنار شاهد جیم شد و بیرون رفت.  
شاهد در و بست و مستقیم به طرف تختش رفت و با آخیش!! گفتن پهن شد  
روش!

-نفیس خانم نگفتی برای تو چه فرقی می کرد؟ تو کسی رو می خواستی که  
شایعات پشت سرت و خفه کنه! غیر از اینه!؟

نفیسه تکونی خورد و تمام رخ به سمت شاهد چرخید و با اخم و بغض گفت:  
-براتون به همین اندازه که تظاهر می کنید، مسخره ست؟؟ یا این هم جزو باقی  
تحقیر کردن هاتون بنویسم!

شاهد با حفظ لبخندش نشست رو تختش و گفت:

-من ترجیح می دم مثل تو با مسائل احساسی برخورد نکنم! بیماری؟ قراره  
بمیری؟ خیل خب میل خودته! ولی نه بعد از اینکه زن من شدی! الان زن منی  
اختیارت دست منه! **پس این منم که واسه مرگ و زندگی تو تصمیم می  
گیرم!**

نفیسه می خواست در جواب این همه از خود متشکری حرفی بزنه که نجمه  
خانم با لبخندی به پهنای صورت وارد اتاق شد و استکان چایی به دست نگاهی  
به ساعت کرد و رو به شاهد گفت:

-ساعت "نه و نیمه" آقا شاهد! حواست هست داری از وقت من کش میری  
درسته!؟

جواب شاهد فقط لبخند بود؛ درواقع جلوی مادرش کم آورده بود!

-بی خیال نجمه خانم!

نجمه با ابروهای بالا رفته کنار نفیسه ایستاد و گفت:

-بی خیال و درد! وقتی پررو پرورو تو جمع دهن به شوخی باز می کنی باید  
بدونی من بات شوخی ندارم! از اونجایی که مادر مهربونی هستم اندازه یه این

یه استکان بهت ارفاق میدم!

بعدش هم با بدجنسی از اتاق بیرون رفت و در و نیمه باز گذاشت!  
شاهد دستی از کلافه گی به سرش کشید و جدی رو به نفیسه گفت :  
-در هر صورت امشب رفتی خونتون هر چی مدرک پزشکی داری جمع کن با  
خودت بیار! چون بیشتر دو روز مشهد نمی مونیم بر می گردیم تهران نوبت فوق  
تخصص گرفتم برات!  
بلند شد و همزمانم که لیوان چای شو بر میداشت گفت :

-از اونجایی که خوشم نمی اد زیر دین هیچ کسی برم، چای مو بیرون می  
خورم!

به در اتاق نرسیده نفیسه با صدای مرتعشی پرسید: چرا؟  
شاهد با ابروهای بالا رفته چرخید سمتش و نفیسه کلافه اضافه کرد:  
-اگر دیشب می دونستی می شد بهمش بزنی، چرا؟ چرا داری این کارا رو  
میکنی؟

شاهد برخلاف چند دقیقه قبلش با جدیت و بدون اثری از شوخی تو صورت  
نفیسه لب زد:

-فکرکن دلم برات می سوزه! مثل تو کمتر زنی پیش می آد الان تو جامعه از  
همچین حسی فرار کنه! خیلی ها ترجیح می دن نفر دوم باشن!  
تلخ تر ادامه داد :

-تو سایه باشن!

نفس شو پرت کرد بیرون و درسناسانه ادامه داد:

-ولی تو از خانواده ت زدی؛ ازخودت زدی! کارایی که از اون نفیسه پی که می  
شناختم بعید بود!

با بدبینی اضافه کرد:

-بماند که به تیز بودن خودم شکی ندارم و یادم نمی آد حرکتی؛ اشاره پی ازت  
نسبت به بابک از روی علاقه دیده باشم!

از شنیدن اسم بابک با اخم نفیسه یه قدم عقب کشید؛ واضح عصبی شده بود!  
شاهد قندی تو دهنش انداخت و ادامه داد:  
-بخاطر بابک هم هست! با برگشت تو جرو بحث هاش تو خونه ش بیشتر شده!  
حکایت آش نخورده و دهن سوخته! بابک دهنش سرویس شد تا به زنش ثابت  
کنه منشی قبلی شرکته که پاپیچشه نه اون! به اندازه کافی درگیری با آلمان  
داره! درمورد تو تنها نظری که داشت احترام و تحسین بود!  
از اتاق بیرون رفت و نفیسه رو مات و مبهوت وسط اتاق جا گذاشت!  
به نفس نفس زدن افتاده بود؛ به شدت سینه ش می سوخت و ته معده ش  
بخاطر همون چند قاشقی که به اصرار نجمه خانم خورده بود، آشوب بود!  
دست گرفت جلوی دهنش و دعا دعا کرد کارش به بالا آوردن نکشه که توضیحی  
برای بد حالیش نداشت!  
نشست رو زمین و از ته دل خواست دهن به نفرین ملیحه باز کنه که با دست  
آزادش باقی ناله شو خفه کرد! کی رو نفرین می کرد؛ مادر برادر زاده هاش!  
تف سر بالا بود!  
با درد کیفش و از کنار دیوار نزدیک کشید و قرصی بالا انداخت و با چایی که سرد  
شده بود، فروش برد!

\*\*\*

نمی خوای بخوابی بیا جلو بشین!  
نفیسه با دودلی گفت :

-می خوام بخوابم!

شاهد سری تکون داد و مشغول رانندگی شد. نفیسه هم عقب ماشین دراز  
کشید. به ربعی گذشت، شاهد دست برد ضبط و روشن کرد.

خدا نمی رسه مرگ من؛ عشقم خوابه من بیدارم  
راز عشقم شده افسانه مثال لیلی و مجنونم

چرا رفتی گل نازم؛ شدی رفیق نیمه راه  
تو غروب دلدادگی ها سیه پوش تم گل نازم

پلک نفیسه عصبی پرید؛ واقعا تنها توصیفی که برای شاهد داشت، گستاخ و  
بی پروا بود!  
با اخم از جاش بلند شد به نظر می رسید، شاهد جدی به جاده ی تاریک خیره  
شده، با دیدن اخمای درهم نفیسه جدی گفت:  
- اِ بیدار شدی؟

خدا تو بگو چه گناهم بود؛ عذابش مرگ یارم بود  
بسوزم تو آتیش دنیا بگو بدون م این حقم بود

نفیسه با حرص رفت جلو نشست و اولین کاری که کرد، خاموش کردن ضبط بود!  
شاهد با مسخرگی گفت:  
- داشتم گوش می دادما!  
- حرف بزیم!

شاهد ابروهایش و بالا انداخت و با گفتن موافقم، دستش و از روی دنده گذاشت  
روی پای نفیسه و نیشخندی تحویلش داد؛ نفیسه که انتظار همچین حرکتی  
نداشت! خودش و عقب کشید و به در تکیه داد و پاهاشو تو بغلش جمع کرد و  
غرید:

- فقط حرف بزیم!!!  
شاهد به حالت مسخره یی پشت فرمون گفت:  
- ای بابا ساعت از یازده گذشته دیگه!  
نفیسه خنده شو خورد و با حفظ اخمش رو به شاهد گفت :

-من هیچی از شما نمی دونم!

شاهد نفس عمیقی کشید و با طعنه گفت:

-چه سوال به موقعی!!!

نفیسه نفس عمیقی کشید و به آنی چهره ش تو هم رفت و غمگین گفت:

-حق با شماست هیچوقت فرصتش پیش نیومد! خیلی هول هولی پیش رفتیم!

با لحن غمگینی لب زد: انگار هر کی به یه دلیل عجله داشت!

مکثی کرد و اضافه کرد:

-در هر صورت؛ اسمم نفیسه ست ۲۹ سالمه؛ تکنسین بیهوشی اتاق عمل می خوندم که نصفه رهاش کردم و به خارج از ایران مهاجرت کردیم! اونجا مدرک مهمانداری گرفتم و کارم و شروع کردم! در کنارش هم تو کتابخونه کار می کردم! و دیگه اینکه از بیکاری و هرز زندگی کردن متنفرم!

تلخی آخرین جمله ش ابروهای شاهدتم تو هم کرد بعد از چند دقیقه سکوت شاهد بی مقدمه پرسید:

-چرا بابک؟!

نفیسه جا خورد از بی پروایی شاهد؛ شاید اگر هر مرد دیگه بی بود هرگز همچین مسئله بی رو به روش نمی آورد ولی شاهد معنی واقعی کلمه ی بی پروا و خونسرد بود!

-از این بحث خوشم نمی آد!

-ولی من استقبال میکنم! می خوام یه چیزایی روشن بشه تا با خیال راحت پس فردا زنم و دوستم و کنار هم ببینم!

-نیازی نیست کسی رو کنار هم ببینید. صرفا جهت یادآوری، من دارم می میرم و شرم و ازندگی همتون کم می کنم! نیازی نیست نگران..

-صدات و بیار پایین!

نفیسه از فریاد و اخمای درهم شاهد جا خورد و ترجیح داد با بغض سکوت کنه! شاهد با گفتن "حرف زدن با تو مثل گل لقد کردنه" ضبط ماشین و روشن کرد و

بعد از چندتا آلبوم عوض کردن به آهنگ دلخواهش رسید و هر دو سکوت به آهنگ گوش می دادن.  
نفیسه با شجاعتی که نمی دونست از کجا آورده بود صدای ضبط کم و کرد و همونجور که تمام رخ به نیم رخ شاهد زل زده بود گفت:  
-هیچ وقت نفهمیدم چی شد و چرا شد!! هیچ توضیحی برای حس و حال اون روزهام ندارم! فقط می دونستم چیزی بود که نباید می بود! هنوزم می دونم نباید باشه! لازم نیست درگیر یه اشتباه سهوا من باشید! من دیگه بچه نیستم که نفهمم چی درسته چی غلط!  
جواب شاهد نفس عمیقی بود و زیاد کردن ضبط ماشین؛ نفیسه بی طاقت از آهنگایی که از هیچ کدوم خوشش نمی اومد رد کرد تا شانسی به آهنگ قدیمی و آشنایی رسید، لبخند محوی زد که از نگاه شاهد پنهون نمودند:

من همون جزیره بودم؛ خاکی و صمیمی و گرم  
واسه عشق بازی موج ها؛ قامتم یه بستر گرم  
یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موج ها  
یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا!  
شاهد سری تکون داد و با گفتن "چه عجب رو یه آهنگ به توافق رسیدیم"  
صدای ضبط و زیاد کرد و دست سرد و ظریف نفیسه رو گرفت و رو دنده گرفت و با آرامش مشغول رانندگی شد!  
تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی  
غصه های عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی

نفیسه صاف نشست و نگاهش و به جاده و علائم جاده داد .

زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیر و رو شد  
برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد

به یاد اولین بار؛ اولین دیدار؛ اولین لرزش قلبش چشماش و بست

تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه  
ابر و باد و دریا گفتن حس عاشقی همینه!

بی اغراق گاهی دلش می خواست بعضی لحظات با کمترین سرعت ممکن  
براش بگذرن! بعد از جاگیر شدن تو هتل، شاهد بی تعارف رو تخت پهن شد و با  
گفتن "تا بیدار نشدم بیدارم نکن!" چشماش و بست، به دقیقه نکشیده  
نفساش منظم شد و به نظر می رسید، خوابش برده!  
نفیسه بعد از دوش گرفتن آماده شد و به طرف حرم رفت!

هشت سال گذشته بود از آخرین دیدار و فکر شو نمی کرد سعادت دیدار دوباره  
پی، نصیبش بشه!  
تا نزدیک ظهر به نماز و دعا خوندن مشغول شد و بعد از نماز ظهر رضایت داد و  
به هتل برگشت، به محض باز کردن در از دیدن قیافه ی عصبی شاهد، چشمای  
خسته شو وحشت پر کرد!  
شاهد با طعنه پروند: زیارت قبول!  
در و پشت سرش بست و ترجیح داد، با این قیافه ی عصبی یکی به دو نکنه!  
سلام خفه پی گفت و چادرشو کناری گذاشت!  
-می گم تو که انقدر خدا دوستی بهت نگفتن بدون اجازه شوهرت حق نداری  
پات و از جایی بیرون بذاری؟  
با خستگی چرخید سمتش:  
-خب خواب بودید؟  
شاهد بل گرفت :  
-خواب بودم؛ نمرده بودم که! می گفتمی داری کجا می ری چیزی ازت کم می



شد؟ نه اینکه از خواب بیدار بشم بینم جا تره و بچه نیست..  
نفیسه که حتی خجالت کشیده بود چیزی روی شاهد بندازه و با کمترین  
سروصدای ممکن رفته بود، با اخم گفت :

-کدوم بچه!! این بچه سی سالشه! ترسیدین گم بشم!  
شاهد عصبی از نگرانی که تو نبود نفیسه از ترس بدحال شدنش تو خیابون  
کشیده بود، از جاش بلند شد :

-دارم محترمانه بهت تذکر می دم دفعه بعد همچین خودسری هایی ازت نبینم!  
چون نمی گذرم!!

با برداشتن حوله ش مستقیم رفت حموم و در و با ضربه بست!  
به محض بستن در، اشک های نفیسه پایین ریختن، اشک هاش و با دست پاک  
کرد و با خستگی خم شد از تو کیفش داروش و سرکشید تا درد دو سه ساعته  
ی معده ش آرام بگیره. خودش و رو کاناپه پرت کرد و گوشه ی کاناپه مچاله  
شد!

خواب و بیدار بود؛ از داروی معده ش با گیجی یکی در میون دستی رو پس می  
زد و در آخر تسلیم شد و خودش و به موج تمنا و خواستنی سپرد و خواب بی  
طاقت تر تو خودش کشیدش!

\*\*\*

-دارم فارسی می گم، عذر می خوام!!  
-منم دارم فارسی می گم، خفه شو!!  
شاهد خنده شو خورد و گفت :

-ادبیات آب رفت از ظهر تا حالا!!  
نفیسه ملافه رو بیشتر به خودش پیچوند و ترجیح داد به فین فینش برسه!  
شاهد دراز کشید و گفت:

-بسه بابا! زود قضاوت کردم تموم شد و رفت!  
نفیسه بینی شو بالا کشید و با بغض گفت :

-حیف اون همه تحصیلات!! مردای ایرانی دکترا هم بگیرن از بیخ و بن بیشعورن!  
با بغض اضافه کرد:

-انگار ما زنا بهشون بدهکاریم..

شاهد رو آرنجش بلندشد و جدی گفت :

-نه هر مردی! وقتی پشت سر زنِ آدم..

باقی حرفش و از نگاه غضب آلود نفیسه خورد. پوفی کشید و سر جاش دراز

کشید و به سقف سفید و گچ کاری های هتل خیره شد.

نفیسه با بدجنسی تیکه پروند:

-من بخاطر نموندنم این همه حرف خوردم و دارم می خوردم...خودت گفتی حتی  
بابک هم..

این بار نوبت چشم غره ی شاهد بود تا نفیسه باقی حرفش و بخوره. دست کم  
دلش خنک شده بود!

با بغض بدون مقدمه شروع کرد نق زدن:

-اجازه نمی گیره هیچ! انگار کنیزشم نه زنش! تازه دوقورت و نیمش باقیه..خب

بیشعور تو اول بگو چی توسرته تا من توضیح بدم ما خانوادگی اینجوریم.

باقی حرفش و با گریه ادامه داد:

-تا من مجبور نشم برای اثبات خودم شماره شوهر خواهرام و بدم تا روشن  
بشی!

شاهد با غرغر پرید وسط نق زدن هاش و با گفتن "زنگ زدم؟ نزدم خوا!" جیغ

گریه ی نفیسه رو درآورد:

-نه می رفتی زنگ می زدی!! ببخشید آقا مهدی! خانوم شما هم مدل

بکارتش..شما چی آقا بهرام....!؟

ته دلش بهم خورد؛ دست گرفت جلو دهنش و ملافه رو نصف پیچید دور خودش

و با ضعف دوید سمت حموم و تو حموم در اوج استیصال با درد بالا آورد!

شاهد پشیمون با همون سرو وضع گرفته از شاهکارش پشت سرش اومد تو

حموم و سرش و بغل زد :

-خیل خب یه توضیح دادی، فهمیدم! برای عصبانیتم که صدار عذرخواهی کردم  
دیگه! آروم باش تا یه بلایی سر خودت نیوردی!  
نفیسه به سختی دست گذاشت رو سینه ی شاهد و به عقب فشار داد و با  
دردی که امونش و بریده بود، لب زد:  
-ولم کن!

-ولت نمی کنم تا نگی بخشیدی. بابا اصلا مارو بیشعور بار آوردن خب! حالا  
بیخش!  
-ولم کن..حالم...بد..

بار دوم لخته خون کف سرامیک سفید حموم بالا آورد. شاهد که ترسیده بود با  
سرعت لباس پوشید و نفیسه رو که بی حال و هوش کف حموم به سختی  
سعی می کرد خودش و نشسته نگه داره با یه پتو بغل کرد و مستقیم به طرف  
دارالشفای امام رضا برد!  
\*\*\*

دکتر!! خانومم؟!!

-حالش بهتره، بیهوشه فعلا یه خرده بهش فشار اومده که طبیعیه! سابقه  
بیماری خاصی داره؟!!

زبونش واسه گفتن سابقه ی خانوادگی "سرطان معده" نچرخید. سری تکون داد  
که سوال بعدی دکتر و در پی داشت:  
-چه سابقه یی؟

با صدای خفه یی "سرطان معده" رو لب زد و نگاهش و به دختر ملوس روی تابلو  
که با کلاه سفید علامت سکوت و نشون میداد، داد!  
-پیگیری هم داشتین؟!!

-خارج از ایران یه سری تشخیص دادن؛ ایران هم براش پیش دکتر (... ) نوبت  
گرفتم!

-خوبه! دکتر خوبیه! تعریف کار شو شنیدم! چرا همون خارج ایران پیگیر نشدید؟!  
سرطان معده جزو بیماری هایست که با تشخیص و پیگیری امکان درمانش و  
بالا برده!

"نمی دونم" ی گفت و بی مقدمه به طرف دکتر چرخید و با گفتن "می تونم بینمش؟! بحث و عوض کرد!

-آره! فقط سعی کنید زیاد عصبیش نکنید! غذاهای ویتامین دار و سبزیجات استفاده کنید! به هیچ وجه لب به سرخ کردنی، کبابی و دودی نزنه! اکثر غذاهاش پختنی باشن یا تو ماکریوو! نوشیدنی های گازدار به هیچ وجه استفاده نکنه! ترجیحا آب سرد هم استفاده نکنه؛ ولرم باشه و مقدار کمی شیرین! نمک هم از وعده غذایی کمتر کنه! من تخصصم گوارش نیست اما همسر و میگم تا اینجاست بیاد و با بیوپسی نمونه برداری از معده ش انجام بده بینیم درجه چندم از این بیماری خطر ساز هستن خانومتون!

شاهد سری تکون داد و با گفتن "ممنون دکتر" به طرف اتاقی که نفیسه توش بستری بود راه افتاد!

زن روی تخت دراز کشیده بود و به شدت رنگ پریده بود!

روی صندلی بی رنگ و روی بیمارستان نشست. بی طاقت از جاش بلند شد و با احتیاط کنارش نشست! صورت درهمش از درد خفیفی که می کشید خبر می داد!

از ذهنش گذشت؛ این چه عشقی بود که داشت از پا درش می آورد! عشق باید دستش احساسش و می گرفت و بالا می کشید این همه زمین خوردنش تو مرام عشق نبود! چرا باید انقدر ناامید باشه از خوب شدن و زندگی کردن؟! وجدانش نهیبش زد؛ همه که مثل تو به هر چی خواستن نرسیدن، جوابش به وجدانش اه عمیقی بود!

نازنین و دوست داشت و بعد از تولد پسرش "آیین" زندگی تکمیل بود! سخت بود از دست دادنش و هنوز بعد از تصور نبودنشون سینه ش فشرده می شد! می تونست زندگی رو کنار بزاره و به خاطرات گذشته ش برسه اما تا به کی؟ حسرت خوردن برایش دردی رو درمون نمی کرد! باید خودش و سرگرم می کرد تا فکرش دور باشه از چیزایی که داشت و به خواست خدا ازش گرفته شده بود!

پدرش استاد دانشگاه علوم سیاسی بود و دیدگاهش از بچگی پخته رشد کرده بود از باقی کسایی که بعد از دست دادن عزیزانشون از زندگی دست می

شورن باید بخاطر تمام انتظاراتی که ازش می رفت سرپا می ایستاد! سخت اما قسمتش بود! شکایتی نداشت اما گله داشت !

گناهی نکرده بود تو اوج جوونی سرمایه ی عاطفی زندگیش به آنی بخاطر سرعت زیاد راننده ی بی فکری از دستش بره!

خم شد و با احتیاط پیشونی عرق کرده ی زن و با دست پاک کرد و آرام بوسید! از دستش برای نازنین و آیین کاری بر نیومد، وقتی نرسیده به بیمارستان خبر مرگ جفتشونو بهش دادن؛ ولی به هیچ وجه نمی خواست نفیسه هم به سرنوشت نازنین دچار بشه !

می خواست به هر قیمتی همه ی سعی شو براش بکنه!

-تو حرف نمی فهمی نه!؟

-نه نمی فهمم! من اگه می خواستم بیمارستان نشین بشم؛ همون سوئد با امکانات بهتر می موندم! سخته فهمیدن اینکه می خوام زندگی کنم؟! سخته اینکه نخوام عین عمو رسول مثل موشِ ..

بغضش سنگین تر شد و به سختی اضافه کرد:

-آزمایشگاهی انواع شیمی درمانی؛ پرتو درمانی؛ انواع قرص دارو و هزار تا دارو دوا عطاری رو امتحان کنم و آخرش به سختی جون بدم!

شاهد کم یاز تخت فاصله گرفت و با بدخلقی جواب داد:

-حالا اونی که بیشعور شده، تویی! اولاً اینکه عموت سیگاری بود؛ قابل توجهت دمی هم به خمره می زد! الکل و سیگار از عواملین سرطان معده ن! درجه عموت چهار بود وقتی شروع کرد پرتو درمانی!! غدد لنفاویش و طحالش درگیر شده بودن، بدنش درگیر شده بود! ولی باز هم بخاطر جونش همه چیز و امتحان کرد و ناامید نشد! اون وقت تو با درجه صفر داری ناز میکنی!

-ناز نمی کنم نمی خوام تو بیمارستان بمیرم!!!

-کی قراره بمیره؟!

نگاه عصبی شاهد و نگاه اشکی نفیسه به در اتاق رسید؛ دکتر شمس با اخم و جدیت رو به نفیسه گفت :

-پرسیدم کی قراره بمیره؟

جوابش اشکای نفیسه بود. مرد یه قدم دیگه به جلو برداشت و کنار تخت نفیسه ایستاد :

-این یه آزمایش ده دقیقه یی هستش، نمیگم درد نداره اما اونقدر کمه که می ارزه به تشخیص بیماریت! همسرت می گه درجه بیماریت پایینه شاهد با اخم و تخم پرید وسط حرف دکتر:

-من نمی گم، تو مدارکش نوشته بود!

دکتر چپ چپی به شاهد رفت و با چشم غره یی اشاره کرد آرومتر صحبت کنه:  
-منم می خوام همین و بگم! شما که قبل این آزمایش و دادی! خب یه بار دیگه بده! حیف میشه اول جوونی بخاطر یه اشاره یی به شاهد داد و گفت:

-لجبازی اگر فرصتی هست از دست بره!

نفیسه کلافه سری تکون داد و گفت:

-اول و آخرش جراحیه..تیکه ی آلوده به تومور باید برداشته بشه اما کی باید بگه که دیگه عود نمی کنه، هان؟

-من جراح نیستم دختر جان! من تشخیص می دم و با یه جراحی خوب و تمیز با امید و توکل به خدا اینجوری نمی شه! زشته برای شما خانم، داری دستی دستی خودکشی میکنی!

شاهد زخم زد :

-اونم با دلائل مسخره!

نفیسه از حرص دندون به دندون ساپید و خواست حرفی بزنه که دکتر پوفی کشید و جدی رو به شاهد گفت:

-شما برو بیرون آقا، کمک نمی کنی فقط داری شر درست می کنی!

-من؟؟؟ ..من فقط دارم با واقعیت روبروش می کنم!

-واقعیت اینه که داری این خانم و عصبی میکنی و این براش مضره..برو بیرون! نفیسه با بدجنسی اشکاش و پا کرد و زل زد به شاهد تا دکتر بیرونش کنه.

شاهد سری از بعدا حسابت می رسم براش تکون داد و بیرون رفت!

دکتر هم برای فردا بهش وقت بیوپسی داد!

\*\*\*

-من گشنه مه!

شاهد مسخره خندید و گفت :

-چه عجب!! اونم چه وقتی..همیشه همه چیز و بدموقع می خوی!

-میگم گشنه مه این مسخره ست؟

-آره تا یه ده دوازده ساعت! نوشیدنی چی می خوری برم برات بگیرم؟

-زهرمار!!

شاهد بلند خندید و با بدجنسی گفت :

-دیدم حتما برات می خرم. دیگه چی؟

-کوفت!

سرش و با مزه تگون داد و ازمشاین روبروی سبقت گرفت و با سر خم کرده

گفت:

-این و همیشه! دکتر گفته تا بعد از بیوپسی چیزای جامد نخوری!

نفیسه از گرسنگی دیشب که شام نخورده بود و از صبح که درگیر بود و تا اون

ساعت ظهر هیچی نخورده بود، با قیافه ی کج و کوله گفت :

-اون بار خوردم هیچیم نشد!

شاهد جدی گفت :

-اون بار صاحب نداشتی الان داری! بعدش هم..

نیشخندی زد و گفت:

-مزه ش چطور بود این کوفتی که خوردی!

نفیسه کلافه از کل کل بی فایده ش گفت :

-فقط دلستر تلخ می خورم!

شاهد خندید و با گفتن "آفرین همیشه همین قدر حرف گوش کن باشی،

دوست دارم" نگاه خیره ی نفیسه رو به خودش کشید و بدون اینکه متوجه نگاه

معنی دار نفیسه بشه از ماشین پیاده شد و به طرف مغازه رفت!

نفیسه از دور نگاهش میکرد؛ با تمام کل کل هاش احساس می کرد شاهد و

دوست داره، وجدانش با مسخرگی گفت:می داشتی یه هفته بشه بعد! با

لبخند بدون اینکه نگاه از شاهد بگیره که از جیب عقبش کیف پولش ودر می آورد  
تا جنس هاش و حساب کنه با آرامش جواب داد: همون هشت سال پیش هم  
شاهد سرحال و باحال بود؛ همیشه هم با محبت با نازنین برخورد می کرد!  
وجدانش پرید وسط حرفش و گفت: نه بابک با آما بدخلاق بود  
با اخم رو اطرافش و نگاه کرد انگار که بترسه کسی اسم بابک و از وجدانش  
بشنوه با اضطراب گفت: خفه شو چیکار بابک داری!  
برگشت شاهد با دو پلاستیک خوراکی، و خفه شدن وجدانش یکی شد. همه  
رو گذاشت صندلی عقب و خواست استارت بزنه که نفیسه بی طاقت چرخید به  
طرف خریدا که صدای شاهد وسط راه منصرفش کرد:

-گشنه! بذار برسیم هتل بعد شبیخون بزن!

-گرم میشه تا هتل!

شاهد با نیشخند گفت:

-بهتر! دکتر گفته چیز سرد نخوری!

نفیسه دست به سینه با اخم نشست و به روبروش زل زد؛ عذاب شده بود

زندگیش! آدم پرخوراکی نبود اما این وضعیت نخور، گرم بخور، بعد بخور ها

بدجوری داشت با اعصابش بازی می کرد!

شاهد با سرحالی نگاه ازش گرفت و با ذوق مسیر هتل و در پیش گرفت!

\*\*\*

-این در لعنتی رو باز میکنی یا بشکنمش!؟

-نمی آم بیرون! نمی خوام برم بیمارستان! نمی دارم تیکه تیکه م کن!

-بر هیچی زیون نفهمه؛ لعنت! بیا بیرون نفیس زشته برات! سی سالته این بچه

بازی ها چیه؟ رفتی تو حموم سنگر گرفتی نری دردت و درمون کنی!؟

-گفتم که نمی خوام!

-به درک بیا بیرون حالت بد نشه!

-حالم خوبه دیگه هم گول تورو نمی خوردم اون بار هم به زور بردیم پیش دکتر!

-خوبه شاهکارا یادته آبروی من و بردی؛ اگه برادر دکتر از آشناها شرکت نبود

عمرا بهم وقت میدادن بعد خانوم زده به هوجیگری!



-مشهد گفتی برو فقط آزمایش بده! من و از وسط ماه عسل کشیدی اینجا ببری  
تیکه تیکه م کنی!! نمی خواهم!

شاهد مثنی زد به در و غرید :

-ماه عسل تو! ماه عسل من نیست، نه!؟ داری عصیم می کنی نفیس! این در  
و باز کن قبل اینکه دهنم باز بشه!

نشست کف حموم خونه یی که قرار بود توش زندگی شونو شروع کنن و از  
جاش جم نخورد!

-نمی آی بیرون نه؟ میدونم چیکارت کنم! اصلا همین فردا می رم طلاق میدم

میگم زن مریض نمی خواهم! پدرت گفت چرا؟ دارم برایش جوابش بدم!

طلاق؟؟؟ زن مریض؟؟؟ زن مریض تنها واژه یی بود که توسرش اکو می شد! خم شد  
رو زمین و سعی کرد بی صدا تر گریه کنه!

سرش گیج می رفت، با ضعف از نیم ساعتی که گریه کرده بود سرش و تکیه

داد به دیوار و چشماشو بست!

چشماش و که باز کرد سقف سفید و اتاق بی رنگ بیمارستان بهش دهن کجی  
می کرد!

تکونی به خودش داد شاهد سرش و از روی تخت بلند کرد و با چشمای گیج  
خواب گفت:

-خرج یه در گذاشتی رو دستم! قابل توجهت پولشو از مهریه ت کم می کنم!

سرش و دوباره گذاشت رو تخت و انگار باز خوابش برد، چون تا یه ربع بعد که

پرستار اومد تا آخرین چکاپ قبل از عمل از نفیسه بگیره تکونی نخورد!

\*\*\*\*

-حرفی نداری بزنی؟ وصیتی؟ خواهشی؟ درخواستی!

بدون حرف نگاهش و از شاهد گرفت و با حرص به سقف سفیدی که بخاطر

حرکتش چراغ ها از نظرش رد می شدن، داد.

پرستار رو به شاهد گفت :

-شما دیگه از اینجا به بعد نمی تونید بیاید آقا!

نگاهش می کرد؛ با اخم، با دلخوری و آزدگی! دلش نمی خواست حالا که

حتی برای بستن دهن دیگران ازدواج کرده، آخرین زمان های زندگی شو تو  
بیمارستان هرز بگذرونه!  
شاهد با لبخندی پرستار و کنار زد و بدون توجه به سه تا پرستار خانوم خم شد  
و طولانی بوسیدش و نیش پرستارا رو باز کرد.  
در جواب چشمای به بهت نشسته ی نفیسه گفت: منتظرم تا برگردی!  
چند قدم عقب رفت و دست به سینه با مختصر اضطرابی که پشت خنده ی  
مصنوعیش قایم می کرد زل زد تو چشماش.  
پرستار اول اشاره یی داد و تخت به حرکت در اومد و قبل از کامل وارد اتاق شدن  
هنوز نگاهش با نگاه منتظر شاهد بود!  
دکتر با ماسک بالا سرش ایستاد و خودش و معرفی کرد؛ من آرش کیانم \*\*فوق  
متخصص جراحی های داخلی، امیدوارم جراحی خوبی در پیش داشته باشیم!  
آماده بید خانم پاک رو؟  
بدون اینکه نگاهش و از رنگ چشمای عجیب غریب دکتر بگیره به سختی با  
ترس و اضطراب لب زد ::  
-بله آماده م!  
\*\*\*\*\*  
-برو بیرون!!  
-ای بابا من که چیزی نگفتم؟!  
-منم دارم میگم برو بیرون تا جیغ نکشیدم!  
شاهد تخس خندید و گفت :  
-یعنی چی؟ میخوای بگی جیغ کشیدم چون شوهر گفته خوب نشم، میره زن  
صیغه یی بگیره!  
-خف...  
با صدای سرفه ی خفه یی نگاه هر دو به طرف در کشیده شد؛ دکتر کیان با  
چشمای تیره و اخمای درهم به شاهد زل زده بود!  
شاهد صاف ایستاد و گفت:  
-سلام دکتر! خسته نباشید!

دکتر خشک و جدی با اخم رو به شاهد جواب داد:  
-وقتی خستگی درمیره که بیمارم کامل حالش خوب بشه! که باتوجه به..  
سرتاپا شاهد و نگاه بالا تا پایینی کرد و اضافه کرد:  
-همچین پرستاری؛ شک دارم اون آرامشی که باید تو دوره ی نقاهت داشته  
باش و پیدا کنه!

ابروهای شاهد از بهت بالا رفت و نفیسه از خجالت سرش و زیر انداخت!  
-دکتر! داشتم شوخی می کردم! حاضر نیست داروهاش و بخوره پرستار هم  
گفت نصیحتش کنم داروهاش و بخوره زود خوب بشه!  
دکتر کیان با چشمای ریز کرده از بدبینی رو به شاهد گفت :  
-برو بیرون منتظر باش منم به خرده نصیحتی برات دارم!  
-دکتر!

-بیرون!  
شاهد مسخره تعظیمی کرد و از کنار دکتر گذشت و بیرون رفت.دکتر نفسشو  
بیرون پرت کرد و بالا ی سر نفیسه ایستاد:  
-می خوام معاینه تون کنم هر جایی درد داشتید بگید!  
نفیسه باشه گفت و دکتر اطراف شکمش و زیر شکمش و غدد لنفاوی و آهسته  
و بااحتیاط فشاری میداد؛ بجز نواحی جراحی شده نفیسه درد دیگه یی  
نداشت!

دکتر ملافه رو بالا کشید و با صدای جدی گفت :  
-خانم پاک رو! به نظر حالتون نرماله!این درد هم مال جراحی هستش که تا دو  
سه روز آینده کمتر می شه! داروهاتونو حتما مصرف کنید و دقت ویژه یی رو  
خوراکتون داشته باشی! دکتر گوارشتون توضیح بیشتری می ده! سوال خاصی  
ندارید؟

نفیسه سر تکون داد و با کنجکاو با صدای خجالت زده گفت:  
-میشه به سوال خصوصی پیرسم!  
-البته! بفرمایید بتونم جواب می دم!  
نفیسه نگاهی به چشمای دکتر کرد و گفت:

-الان چشمتون یه رنگه وقتی داشتید با شاهد حرف می زدید یه خرده تیره تر بود همیشه اینجوری می شن؟

ابروهای دکتر از بهت بالا رفت و متحیر از سوال نفیسه گفت :

-راستش شاید دفعه دومی باشه که کسی این و ازم سوال می کنه و من هیچ توضیحی براش ندارم!

-بیخشید!

-نه منظورم این نبود راستش خانومم این عقیده شه..

خندید و انگار از یادآوری خانومش سرحال شده بود؛ چشماش برقی زد و سری تکون داد و گفت:

-میگه شیطون میشی سبزمی شه! آرومی آبی و وقت عصبانیت تیره می شه! بخاطر همین از این سوالتون تعجب کردم!

شاهد کله شو داخل آورد و با دیدن نیش باز دکتر گفت:

-نیم ساعته منتظر نصیحتم دم در دکتر! شما داری گل می گی گل میشنوفی! دکتر کیان خنده شو خورد و گفت :

-دِ آخه تویی که طاقت نداری دو دقیقه زنت با یه مرد حرف بزنه غلط می کنی پیشنهاد زن دوم میدی!

شاهد کامل وارد اتاق شد و گفت :

-دکتر جدی گرفتی ها گفتم که شوخی بود! این همه نگرفتم حالا که همینو دو هفته نیست بالای قیمت خریدم برم سراغ یکی دیگه!

دکترکیان از کنار شاهد رد شد و با صدای آروم گفت :

-خر خودتی! جنس تو جنس منه قابل توجهت!

شاهد نیشش باز نشده دکتر زد تو برجکش:

-تو این یکی رو که زیرش زاییدی بزرگ کن بعد برو سراغ بعدی!

به وقت بخیر کوتاهی سری از احترام برای نفیسه تکون داد و از اتاق بیرون رفت!

شاهد با بدبینی گفت :

-چه خبر بود اینجا؟

نفیس رو گرفت به طرف پنجره کرد و آروم گفت :  
-خبر دسته اول تا دوسه روز دیگه اینجام. هرجا می خوای بری، هر غلطی  
میخوای کنی، آزادی! سلامت!

شاهد در و بست و رو تخت نشست و با نیش باز گفت:  
-دست دکتر درد نکنه، زبونت کار افتاد گویا!  
نگاه یکوری نفیسه صدای خنده شو در آورد :

-بعضی وقتها که مثل زنای عادی حسادت کنی هم بهت میاد، خوشمان اومد!  
نفیسه خیره نگاه کرد تو صورتش، یه بار گفته بود حرف گوش بده دوستش  
داشت؛ یه بار گفته مثل زنای عادی باشه ازش خوشش میاد!

می شد به این محبت چشمها باور داشت و به امیدش زندگی کرد؟ نگاه  
طولانی و خیره شو از قهوه یی روشن چشمهای شاهد گرفت و به دستاش  
رسوند؛ به این دستا چقدر می شد اعتماد داشت؟ به این سینه می شد تکیه  
کرد؟

شاهد بشکنی جلوی چشمای نفیسه زد و با نیشخند گفت :

-کجا زل زدی؟

با اخم نگاهش و از پنجره به آسمون آبی بیرون داد!

حرف من هم اینه مادر من؛ می گم نمی خوام! بابا می خوام عیدی با زنم برم  
جنوب

با نیشخند رو به نفیسه که از سر تاسف سری تگون می داد و می دونست  
داره سر نجمه خانم و شیره می مالونه تا از زیر سفر به شمال در بره ادامه داد:  
-تعریف شبهاش و زیاد شنیدم!

نفیسه پوفی کشید و از جاش بلند شد. از جلوی آینه رد می شد به ظاهر  
جدیدش زل زد. دامن خیلی کوتاه مشکی رنگ و با تاپ بندی صورتی چرک  
پوشیده بود، مسیر پاهای سفیدش و تا چشمای خیره و نیش باز شاهد دنبال

کرد و با حرص از جلوش رد شد و خودش و تو آشپزخونه مشغول کرد!  
کیک و داخل فر می گذاشت، شاهد کلافه گوشی به دست وارد آشپزخونه شد  
و از حرص غرید :

-اصلا تا تکلیف من روشن نشه نفیس زن منه یا تو؟! من هیچ جا نمی آم!  
با اخم گوشی رو به سمت نفیسه گرفت و رو صندلی آشپزخونه نشست.  
نفیسه دستکش هاش و کناری گذاشت و گوشی رو گرفت مشغول صحبت  
کردن بود که شاهد کشیدش و رو پاهاش نشوندش!  
نفیسه همزمان تورودوایسی درحال رد کردن درخواست مادرشوهر و پس زدن  
دست شاهد و چشم غره رفتن بهش بود .  
نجمه-عزیزم میاید هم آب و هوا عوض می کنید هم با فامیل ما آشنا می شی!  
-میدونم راستش..  
سر شاهد و به عقب هول داد و کلافه گفت :

-آخه مثل اینکه شاهد برنامه ریزی دیگه یی کرده بود!  
شاهد با شیطنت سر تکون میداد و یه ریز می گفت:  
-مخصوصا برا شب هاش!  
دست گرفت جلو دهن شاهد و در جواب مادرشوهرش که فقط بیان یه اعلام  
حضور بکنن تا ازدواج دوم شاهد هم کسایه که نمی دونن باخبر بشن!  
گفت :

-راستش نظر؛ نظر شاهده! اگه بخواد من مشکلی با کنسل کردن مسافرت  
جنوب ندارم!  
شاهد از بوسیدن کف دست نفیسه رو دهنش ایستاد و با چشمای ریز کرده  
گوشی رو از دستش کشید:  
-بابا ایها الناس یعنی اختیار زن خودمم ندارم؟! ماما نه!! ولم بکن نمیام!  
نفیسه تکونی خورد تا خودش و آزاد کنه که درد خفیفی جای جراحی یه ماه و  
خورده یی پیشش و یادآوریش کرد.

نجمه-بچه من که بد تورو نمی خوام! تو بی خبر ازدواج کردی خانواده ی نازنین  
به خرده دلگیر شدن من می گم بیا خودت توضیح بده یهویی شد!  
شاهد به اخمای درهم نفیسه موقع تکون خوردن نگاهی کرد و با گفتن "بینم  
چی میشه! دیگه ولم کن جون شوهرت" گوشه رو قطع کرد و رو به نفیسه  
گفت:

-چته چقدر وول می خوری؟

-ولم کن دارم خفه می شم!

شاهد از جاش بلند شد و نفیسه به بغل مستقیم مسیر اتاق خواب و در پیش  
گرفت و با گفتن "یه خورده بخوابی خوب میشی" توجهی به "کیکم تو فر ممکنه  
بسوزه" ی نفیسه هم نکرد! با غرغر زد رو ترمز و رو به نفیسه گفت:  
-همین جاست!

نفیسه نگاهی به اطراف کرد و بدون توجه به ویلای بزرگ و با عظمت با دیدن  
دختر آتما پیاده شد و با ذوق به طرفش رفت کنارش زانو زد و صداس کرد. دختر  
بچه دست از خاک بازی برداشت و با کنجکاوی نگاهش کرد!  
-سلام خاله!

-سلام!

-اسمت آیسانه درسته؟ من نفیسه م!

بچه با دیدن شاهد پشت سر نفیسه از جاش بلند شد و با گفتن عمو دوید  
طرفش!

شاهد بغلش کرد و تو هوا بوسه یی محکم ازلیش برداشت!

-زن منو دیدی آيسان؟

دختر بچه سری تکون داد و با خجالت سرش و تو گردن شاهد قایم کرد.  
صدای سلامی توجه نفیسه رو به در ورودی تالار جلب کرد، از رو زمین بلند شد  
و مانتو و شلوارشو تکوند و خفه رو به آتما سلام کرد!

-سلام آتما خانم! احوالت؟

-سلام.خوبم! تبریک میگم آقا شاهد!

اشاره یی به نفیسه داد. شاهد سرحال خندید وگفت:

-دوتا ازدواج موفق دیگه، روزی شوهرت!!  
صدای خنده ی بابک پشت سر آما بلند شد :

-خجالت بکش! من همین یکی از سرم زیاده! سلام نفیسه خانم! خوش  
میگذره؟!

نفیسه زیر نگاه مستقیم آما وشاهد نفس عمیقی کشید و به سلام کوتاهی  
اکتفا کرد!

-بابا برم آب؟

بابک دست انداخت دور شونه های آما و گفت:

-مامانت اجازه داد برو!

آيسان با مظلومیت: مامانی؟؟

-نه آيسان لباسات و خیس می کنی از صبح تا حالا این سومین دست لباسیه  
که عوض کردی !

رو به شاهد و بدون توجه به نفیسه گفت:

-بفرمایید داخل! همه داخل ن!

شاهد آيسان و گذاشت رو زمین و گفت:

-بدو ببینیم کی زودتر به آب می رسه!

حرفش تموم نشده آيسان با جیغ دوید سمت دریا، شاهد در جواب فحش بابک  
سر تکون داد و با اشاره به نفیسه گفت:

-به دخترم قول دادم اول ببرمش دریا! شما بفرمایید میایم به کم دیگه!

نفیسه بدون حرف چرخید سمت دریا و با هیجانی که از صدای آيسان ته قلبش  
و به تکاپو گرفته بود دوید تا به آيسان برسه و مانع خیس کردن لباس هاش  
بشه!

معذب با انگشت هاش بازی می کرد؛ بی انصافی بود این همه کم بی توجهی  
واضح خانواده ی نازنین! درست که شاهد داماد سابقشون بود اما بعد از نازنین

حق داشت سروسامونی بگیره! دلش از این همه بی عدالتی گرفت!

مادر بابک "مهرآوه خانم" روبروش نشست و اشاره داد به مانتوش و گفت:



-عوض میکردی لباس تو نفیسه خانم!

-راحتم ممنون!

-میل خودته ولی خب می دونی رنگ و مدلش خیلی لاغر ترت کرده! بهتره یه

لباس مناسب تر بپوشی بقیه فکر نکن لاغر مردنی قالب کردن به شاهد!

ادامه ی شوخی مسخره ش بلند بلند خندید! نفیسه بی حرف و مسکوت به

میز زل زده بود!

نجمه خانم کنار عروسش نشست و با محبت گفت:

-مهرآوه جون تناسب اندامش خوبه! بعدش به نظرم مردا اهمیت ندی نفیسه

جون سنگین تری! چاق بشی یه چی می گن، لاغر بشی یه چی میگن!

نفیسه خشک، سرد و رسمی گفت:

-تابحال که شاهد در مورد لاغر بودنم حرفی نزده! بزنه هم ترجیح می دم حرف

گوش کن باشم!

ابروهای نجمه خانم بالا رفت خواست حرفی بزنه یکی از پشت دست انداخت

گردنش:

-حال کردی جبروت پسرت و؟!!

نجمه خانم با لذت سرش و بالا برد و گونه ی پسرش و بوسید و جوری که

مهرآوه بشنوه گفت:

-مراقب جبروتت باش اخم به پیشونی عروسم بشینه خودم به بادش می دم!

باشه پسریم؟؟!

شاهد دستاش و به نشونه ی تسلیم بالا برد و "چشم" بالا بلندی تحویل

مادرش داد و با چشمای بی نهایت مودی اضافه کرد:

-من مخلص عروست هم هستم!

مهرآوه خانم به سختی لبخندی زد و تو دلش اعتراف کرد، دختره خوب نیومده با

سیاست حرف گوش کنیش شاهد مثل موم تو دستشه! همزمان از ذهن

نفیسه گذشت گفته بود حرف گوش کن باشم دوستم داره!

\*\*\*

-آخه دختر جان یه چیزی بخور مگه روزه پی؟!  
نفیسه با بیچارگی دنبال شاهد که بی تفاوت مشغول دولپی خوردن بود گشت  
و آروم گفت :

-ما.. یعنی بیشتر من.. تو راه چیز خوردیم الان نمی تونم! اشکالی نداره بعد  
خواستم بخورم؟

مهرآوه خانم اخمی کرد و گفت :

-داغ کباب خوردن داره! در هر صورت هر جور میلته! ما که می ترسیم حرفی  
بزنیم از رو محبت، اخم بیوفته به پیشونیت! نجمه خانم سرخ شد از تیکه ی  
واضح مادرزن سابق پسرش، ترجیح داد حرفی نزنه !

پر واضح بود ناراحتیشون ازدست شاهد بخاطر بی خبر بودن ازدواج دومش نبود،  
انگار قضیه ریشه دار تر از این حرفا بوده!

آیسان با سروصدا جیغ کشید:

-نداری دهنم نمی خورم ماما آما!

آما اخماش و توهم کشید و رو به شوهرش گفت:

-بابک می بینیش؟ پنج سالشه می خواد غذا بزارم دهنش!

-آما!

نگاه آما از بهت شنیدن صدای دختر خاله ش بعد از چند سال به چشمای

خسته و گود رفته ش رسید:

-اجازه بده من بهش بدم! من که غدام و خوردم!

قبل از اینکه آما بخواد جوابی بده شاهد جدی و قاطع پرید وسط بحث که حتی

آیسان هم از ترسش بی سرو صدا مشغول خوردن شد!

-وقتی مادرش می گه همیشه! یعنی می خواد بچه خودش یاد بگیره غذا بخوره!

نه اینکه وقتش و نداره یا دستاش احیانا مشکلی داره!

نفیسه نفسش و از صراحت کلام شاهد حبس شده بود.

شاهد با نگاه جدی و عصبی رو به نفیسه گفت:

-بعدشم تو خودت جریمه یی که غذا مامان مهراوه رو نخوردی هنوز! بچه رو هم از راه به در می خوای بکنی؟!  
نجمه-شاهد پسر! میگه سیره..مگه تعارف داره؟  
مهراوه-شاهد جان لطف داری! خودت هم چیزی نخوردی؟  
شاهد با نیش خند گفت :

-خانم ها بزارن، داشتم می خوردم!  
بابک با اخمای درهم قاشق چنگالش و کنار ظرفش گذاشت و از خوردن باقی غذاش دست کشید.آلما به بشقابش زل زده بود نیشخند مادرشوهرش بابت ضایع شدن دختر خاله ش چیزی نبود که اشتها برای خوردن باقی غذاش باقی بزاره!  
باقی صحبت های جمع از سکوت یهویی بستگان درجه یک میزبان هم اونقدر آروم شد تا جایی که تا آخر غذا و جمع کردن میز کسی حرفی نزد! اثر جدیت کلام شاهد کار خودش و کرده بود!

نفیسه هنوز سر میز نشسته بود و به میز جمع شده نگاه می کرد هر کسی یه طرفی مشغول چای خوردن و تلویزیون تماشا کردن بودن.  
آلما کنارش ایستاد و آروم گفت:  
-بلند شو! زشته هنوز نشستی!  
با صدایی که خودش به سختی می شنید لب زد :

-گفت جریمه م! نشنیدی؟  
دهن آلما باز موند خواست حرفی بزنه بابک صداش کرد که جلوی آیسان و برای از راه پله پریدن هاش بگیره!

از رفتن آلمان گذشته بود که نجمه کنارش نشست و بدون مقدمه باخم گفت:  
-تقصیر من شد نباید می کشوندمتون تا اینجا! یه خرده عصبانی بود سر تو خالی  
کرد! از سر صبح هر کی رسید بهش یه متلکی زد! از ازدواج بی سرو صداش تا  
در مورد تو و با..

باقی صحبت مادرشوهرش و نه می خواست، نه می تونست که بشنوه! نفس  
عمیقی کشید و بدون مقدمه گفت:

-گشتمه! میشه برام مرغ و یه تیکه کباب بیارید!

-ولی دخترم خودت..

-گرسنه م شد!

-باشه پس بیا تو آشپزخونه همون ج..

-جریمه م نمی تونم بلند شم تا غدام و نخوردم...بیارین اینجا اگه میشه!  
نجمه با دهن باز از جاش بلند شد و با ذهن مشغولی از اینجور بی منطق حرف  
زدن عروسش، رفت تا برایش غذا بیاره!

از جاش بلندشد؛ نجمه با بهت به پشقاب غذاش که یه دونه برنج هم توش  
نمونده بود نگاه کرد؛ به نظر قیافه ی نفیسه درهم می اومد. وسط صحبت  
هاشون متوجه شده بود به سختی داره غذارو می بلعه اما فکر نمی کرد انقدر  
از شاهد حساب ببره که بخواد تا آخر غذاش بخوره!

-من برم دستام و بشورم؛ ممنون خوشمزه بود! با عجله خودش و پرت کرد تو  
روشویی و هر چی خورده بود و تو توالت بالا آورد! جلو دهنش و گرفته بود تا  
صدای عق زدنش و کسی نشنوه!

از روی زمین با تقه یی که به در خورد با سرگیجه بلند شد؛ به شدت معده ش از  
این همه فشار درد گرفته بود؛ باز نشست و باقی محتویات معده شو بالا آورد!  
-نفیس این در لعنتی رو باز کن!!!

از جاش بلند شد؛ رنگ و روش پریده و به زردی می زد؛ آبی زد به دست و  
صورتش و درو باز کرد!

شاهد با اخم به دیوار تکیه داده بود و با باز شدن در یه قدم به جلو برداشت  
همزمان نفیسه با وحشت یه قدم به عقب رفت.

-یه بار دیگه دری رو پشت سرت قفل کنی من می دونم و تو! روشنه؟!

شاهد از حرص سری تکون داد و بعد از اطمینان از خالی بودن اطرافش غرید :

-اگه می دونستم تو ازچی من می ترسی خیلی خوب می شد، نه؟!

نفیسه دستای لروزش و پشتش قایم کرد و با لبخند مصنوعی جواب داد :

-باید همین جا جواب بدم؟!

شاهد با یه حرکت کنار کشید و نفیسه با احتیاط از سرویس بهداشتی خارج شد

و بی هدف طرف مخالف شاهد و می رفت که شاهد با کشیدن دستش به

طرف اتاقی کشوندش و در و پشت سرش بست.

سرش درد گرفته بود؛ دلش میخواست تنها باشه و به فردا فکر کنه، به آینده

ش؛ به تکلیفی که نمی دونست آخرش موندنی ه یا رفتنی؟!

دوماه گذشته با تمام منع های غذایی شاهد حالش خوب شده بود و کمی هم

از لاغری قبلش در اومده بود اما تاکی باید با این عذاب خوردن و ترسیدن از

آسیب دیدن معده ش سر می کرد؟!

با کسلی گفت:

-این کارا چیه؟ خونه مردمه یه اجازه بگیر بعد در و ببینید روشون!

شاهد با ریز بینی رو به روش ایستاد و تو صورتش بدون حرف زل زد. نفیسه

سری تکون داد به معنی چیه؟ شاهد یه قدم دیگه برداشت و به زور بغلش کرد

و بیشتر تو چشماش دنبال چیزی می گشت:

-دارم خفه می شم شاهد! ولم کن!

-قبلا بهت گفته بودم با خودسری هات برخورد می کنم، نگفته بودم؟!

نفیسه متحیر از تضاد بغل گرفتن ازسر محبت ، صدای مرتعش از پشیمونی و

اخمای درهمش با مظلومیت گفت :

-مگه چی کار کردم؟

شاهد بالاش کشید و نفیسه از ترس نیوفتادن پاهاش و دور کمر شاهد حلقه کرد.

-گفته بودم با من لچ نکن! نگفته بودم؟ چرا نشستی اون همه سرخ کردنی خوردی تا به معده ت فشار بیاد؟! هنوز دو ماه از جراحی معده ت نمی گذره! شاهد چه توضیحی ازش می خواست که هر دو خوب می دونستن کاری بود که شده!

مسافرت بد موقعی بود وقتی نفیسه هنوز منع غذایی داشت و با تمام در رفتن ها و پنهان کاری هاشون از خانواده ها کسی نفهمیده بود نفیسه جراحی داشته!

و این نگفتن ها در دسرهای خودش و داشت و در رفتن هاشون از مهمانی های پاگشا و دروغ های متداولشون بابت شام خوردن و سیر بودن باعث شده بود به اصل ماجرای باید نبایدهای غذایی نفیسه دقتی نشه!  
مقصر کسی نبود؛ مدتی زمانی بود که باید با صبوری طی می شد تا وقت برگشت!

نفیس دستش و از پشت گردن شاهد آزاد کرد و با انگشت اشاره ش رو اخمای درهمش کشید و با صدای آرومی گفت:  
-چون نمی خواستم اینا بخاطر من توهم بشن!  
شاهد نفس حبس کرده شو تو صورت نفیسه پرت کرد و مثل خودش با صدای آروم تر گفت :

-گاهی درمونده می شم از شناختنت!

نفیسه خم شد پیشونی شو به پیشونی شاهد زد و گفت:

-من نفیسه م..همونی که خوشت میآد وقتی حرف گوش کن می شم!

همونی که دوسش داری وقتی مثل باقی زنای نرمال میشم!

شاهد که به شدت کم آورده بود و گیج بود از با حرارت حرف زدن نفیسه بحث و

با خنده عوض کرد :

-این و گوش کن! این بند جدید؛ عاشقت میشم وقتی نه نشونم ازت!  
نفیسه با لبخندی سر تکون داد و با انگشت اشاره ش به نشونه ی شیطوت رو  
بینی عقابی شاهد زد و سرش و خم کرد و برای اولین بار پیشقدم شد و با  
حرارت بوسیدش !

مهم نبود خونه ی مردمه! مهم این بود که شوهرش بود و دلش نمی خواست  
نه بهش بگه!

-شاهد اینجایین؟!

شاهد تکونی خورد و با صدای خواب آلود گفت:

-لطفا مزاحم نشوید!

نفیسه از ته دل به پرویی شاهد خندید و سرش و بیشتر تو بغلش پنهان کرد.  
صدای نجمه خانم از حرص بلند شد:

-پسرکم عقل! همه جارو دنبال شما دوتا گشتیم! خب عین آدم بگو رفتم گوشه  
کنار...استغفرا.. دِ وا کن این دروا!  
شاهد با صدا خندید:

-نمی خوام! خوابم میاد!

بی تفاوت خم شد و طولانی نفیسه رو بوسید!

-آبرو برا من و پدرت نداشتی! به خرده خودت و جمع کن دیگه! ملت باید بفهمن  
"پرندها آتیششون تنده!"

شاهد سرخوش از حرصی که مامانش می خورد، همزمان لباس های نفیسه رو

با شیطنت دونه به دونه به سمتش پرت می کرد، جواب مامانش و می داد:

-نه "آصفی" ها بدشون می اومد؟ خب بزار "پاک رو" هام خوششون بیاد دیگه!

-پسره ی بی شرم با فامیل من درست حرف بزن!! جرئت داری بیا بیرون!

نفیسه تاپش و پوشید و همزمان مانتوش تنش می کرد که شاهد با نیم تنه

برهنه در وروی نجمه خانم باز کرد؛ نجمه از هول داخل اتاق افتاد و اگر به موقع

شاهد نگرفته بودش پخش زمین می شد!

در عوض خنده ی شاهد یکی زد رو بازوش و گفت:

-بابات جرئت نداره جلوی من لخت بگرده، بیوش بینم پسره ی بی حیا!!

نگاهش و گردوند تا نفیسه رو پیدا کرد؛ و با ریز بینی گفت:

-حالت خوبه؟ تو چرا هی رنگ پریده تر از روز قبل میشی آخه!؟

شاهد با خنده در جواب مادرش گفت:

-بابا از عقلش جلو تو لخت نمی گرده زنگوله پا تابوت می ذاری رو دستش!

نفیسه-شاهد!!!

نجمه خانم چرخید سمت پسرش و با کشیدن کمر بند نبسته ی روی کمر شلوار شاهد گفت:

-تو کتک نخوردی این همه پررو شدی!

یکی زد پشت شاهد

-زن؛ زن؛ هر چی خوش بودیم ازمون دراوردی مادر من، زن!

نجمه خانم عصبی از بی پروایی پسرش کم آورد کمر بند و پرت کرد رو زمین و گفت:

-شکایتت و که بردم پیش بابات، می فهمی با من چطور حرف بزنی!

از در بیرون زفته شاهد دستش و کشید عقب و با لحن جدی گفت:

-دِ وقتی می گم تازه عروس داماد و آدم دعوت نمی کنه مسافرت رسمی واسه این گفتم که واسه خوابیدن پیش زنم به این و اون جواب پس ندما!

نجمه خانوم از حرص غرید:

-آقای تازه داماد بی طاقت! نمی گفتمی هم از صبح خودم پشیمون شده بودما!

بعدشم کسی نفهمید گفتم رفتین قدم بزنی!

شاهد بازنیشش باز شد چیز دیگه بپروانه که نفیسه پرید وسط:

-بس کن دیگه شاهد!!

شاهد دستاش و به حالت تسلیم بالا گرفت و خم شد از رو زمین لباسش و برداشت و اضافه کرد:



-حرف حرفِ خانومه!

نجمه با حرص "آره جون خودت" ی تحویلش داد و سریع با خجالت از اتاق خارج شد!

نفیسه- هر شوخی حدی داره!

شاهد پوزخند زد :

-مادرمه درست! ولی وقتی گفتم نه! نباید اصرار کنه! من بهتر می دونستم خانواده نازنین هیچ رقمه ازدواج دوم منو تایید نمی کنن!! منطقی یا غیر منطقی دخترشون زن من بود و بچه داشتم ازش! سختشونه! نگفتم، دور موندم که حرف نخورم که به لطف احساسات مادرانه ی همین نجمه خانم از سر صبح از هر غریبه آشنایی متلکی نمونده که نخورده باشم! پس حق دارم هر جور دلم بخواد متوجه اصرار بی جاش بکنم!

نفیسه سری تکون داد و پاهاش و تو بغلش جمع کرد: همش تقصیر منه!

-نه تقصیر تو چیه! بین نفیس اگه قرار باشه بلندگو بگیری دستت خودت و به دیگران ثابت کنی به هیچ جا نمی رسی! بهتره بی تفاوت باشی و به اون چیزی که هستی ایمان داشته باشی!

جواب نفیسه فقط نفس عمیق بود؛ گاهی حرف نزدن بهتر از حرف زدن بود! روز سوم اقامتشون تو ویلای اجازه پی بابک، نفیسه داشت ازکنار آشپزخونه رد می شد که از روی کنجکاوی به فال گوش ایستاد:

مهرآوه- آلمما جون تو هم دیگه داری سخت می گیری به یکتا! فتانه میگه همش حرف بوده! دختر خواهرش اصلا تو نخ این کارا نیست!

آلمما-من نمی دونم مهرآوه جون؛ درهر صورت اگر یکتا قراره اینجا بیاد به بهونه خاله ش کار نیمه تمومش و با بابک تموم کنه من اینجا بمون نیستم! خودم تو شرکت دیدم آویزون همدیگه بودن! بابک میگه دختره گیر سه پیچ داده و ترجیح میدم بین حاشای یکتا و بابک؛ حرف شوهرم و باور کنم! پس نمی خوام دور و بر زندگیم باشه!

مهرآوه-والا چی بگم! تو که حرف ما برات ارزشی نداره عزیزم ولی منم نمی توئم زنگ بزئم به دختر داییم بگم نیا اینجا یا یکتارو باخودت نیار! شما که خوب

دختر خاله خودت و با حرف و حدیثا پشت سرش تحمل میکنی این چندروزم  
بخاطر آبروی من، دندون رو جیگر بزار!  
صدای آلمان لرزید :

-دختر خاله ی من برخلاف همه ی حرفای پشت سرش کوچکترین حرکت خلاف  
عرفی از خودش نشون نداره من بخوا..

-مهرآوه- عزیزم خودت و زدی به ندیدن وگرنه این همه توجهش و به دخترت می  
دیدى! مى دونه حتما بابک آيسان و دوست داره مى خواد اينجورى نشون بده  
که به پاره ی تن خودت بی توجهی !

آلمان-اصلا اينجورى نيست. نفيسه خودش بچه ها رو دوست داره! ما قبلا هم  
بيرون مى رفتيم هرجا بچه كوچيك مى ديد..

-در هر صورت من حرفمو بهت زدم بی احترامی پیش نیاد! همونطور که دختر  
خاله تو برات عزیزه منم دختر داییم عزیزه! پس بیشتر بچسب به شوهرت اگر  
بهش شک داری!

نفيسه با صورت خيس از اشك برگشت كه سینه به سینه ی بابک برخورد کرد،  
نگاه خجالت زده شو تو چشماى غمگين بابک نشوند و با ببخشيدى ازش  
گذشت!

دورتر از وبلا پشت تخته سنگی نشسته بود و پاهاش و بغل زده بود! با حس  
نشستن کسی کنارش سرش و بالا گرفت از دیدن بابک جا خورد؛ صورت خیس  
از اشک شو پاک کرد و با سلام نصف نیمه پی از جاش بلند شد که صدای بابک  
سرجاش میخکوبش کرد:

-با همین فرار کردن هات این همه حرف و حدیث ساختی!

نمی خواست برگرده به عقب؛ به اندازه کافی گند زده بود!

-نفيسه خانم من واقعا..نمى دونم..چطور بگم..متاسفم! اگر حرکتى کردم، يا  
اشاره يى يا هر برخوردی که توجه شمارو جلب کرد و باعث شد فکر کنید..مى  
تونيد..عاش...

با بیچارگی باقی حرفش و خورد و تند تند شروع کرد حرف زدن:  
-نباید می رفتی! این همه مشاور این همه دکتر این همه روانکاو! مشورت می  
کردی یواش یواش هر مشکلی رو حل می شد! فرار کردن راه  
نفیسه با صورت خیس برگشت سمتش؛ جز چشمای مهربون و به غم نشسته  
ش هیچ وقت چیزی از بابک به خاطرش نمونده بود آروم لب زد:  
-عشق مشکلی نبود به دنبال حل کردنش دوره بیوفتم! من از عشقم نمی  
ترسیدم از حرف مردم می ترسیدم!

چشمای بابک از بهت گرد شد، شاید انتظار این همه جسارت و ازس نداشت!  
نفیسه غمگین و دلجویانه لب زد:  
-من از داشتنش ناراحت نبودم من از اینکه از دستم در بره و نتونم تو کنترل  
بگیرمش ناراحت بودم! این همه سال هم زیر نظر مشاور بودم؛ بارها هیپنوتیزم  
می شدم اما...

با صدای بلند تری عاجزانه ناله کرد: **هنوز عاشقشم!**  
نشست رو زمین و بی توجه به شخص سومی که با چشمای به خون نشسته  
شنونده ی بحث بود ادامه داد:  
-هیچ دکتری نتونست از من بگیرش! چون من نمی خواستم.. اشتباه بود دوست  
داشتن مرد متاهلی که عاشق زنش بود اما من این اشتباه و دوست داشتم!  
-خَفِه شُو نَفیس!!

بابک و نفیسه هر دو از جا پریدند؛ شاهد با اخمای درهم و صورت فشرده و  
چشمای آزرده تو چشمای خیس نفیسه زل زده بود:  
-خفه شو... گستاخی تا کی بخاطر عشق مسخره ت که باید باعث  
سرافکندگیت می بود نه این همه افتخارت!  
نفیسه از جاش بلند شد؛ حالا که فرصت حرف زدن داشت باید حرف می زد؛  
آلما دوون دوون از شنیدن فریاد شاهد خودش و به جمع چهار نفره شون رسوند  
و رو به شوهرش گفت:

-اینجا چه خبره؟ آقا شاهد چرا داد می زدی؟  
شاهد با صدای مرتعش و غرور له شده فریاد کشید:

-داد نزنم؟ شوهرت ایستاده وادار به اعترافش کرده! داد نزنم؟ زنم جلوم  
داره به عشق پوشالیش افتخار می کنه! داد نزنم؟ هیچوقت تو عمرم اندازه  
این یه ربیع تحقیر نشدم! داد نزنم؟  
نفیسه-شاهد بفهم..

یه طرف صورتش سوخت! بابک بی طاقت یه قدم به جلو برداشت و شاهد و  
عقب کشید:

-مسلمون، نزن! گناه داره! من و بزنی! خودت گفتی گذاشته رفته از عشقش؛  
حالا فقط داره حرف می زنه، حرف! بذار حرف بزنی شاید بشه حلش کر.  
نفیسه چشماش و از چشمای به خون نشسته و نگاه ترحم آمیزبابک و صورت  
درهم و خیس آلهما گرفت و بلند داد زد:  
-نمی فهمین! هیچ کس نمی فهمه! حل شدنی نیست چون تو من حل شده! و  
عذاب وجدانش همیشه با من

باقی حرفش و هجوم آوردن شاهد و جیغای آلهما خفه کرد! هیچوقت تو عمرش از  
کتک خوردن این قدر لذت نبرده بود! گذاشتش به حساب عذاب وجدان! باید  
بیشتر از اینا تاوان می داد! تاوان هشت سال سکوت و عذاب وجدان!

بابک به سختی شاهد و که انگار دیوونه شده بود عقب کشید و دست گذاشت  
اطراف صورت خیس از گریه ش! با شاهد مثل دوتا برادر بزرگ شده بود می  
دونست وقت عصبانیت حرف نمی فهمه و نمی شنوه! وقت عصبانیت شاهد  
عاقل و بالغ ۲۵ ساله جای خودش و به پسر ۲۰ساله ی کم تحملی میده که  
چیزی رو که با کمی دقت می تونست ببینه و نبینه!  
با صدای لرزون و مضطرب و پشیمون از باز کردن این بحث قدیمی حرف می زد  
تا آرومش بکنه :

-بسه!! بسه!! الان سخته میکنی!! شاهد!!

آلهما کنار دختر خاله ش رو زمین زانو زد و به سختی از روی زمین بلندش کرد و  
گریه می کرد:

-چرا اینجوری میکنی نفیسه؟ چرا آتیش زیر خاکستر و روشن میکنی آخه!! بس

نبود این همه تنهایی؟

کمی بالاش کشید نفیسه با آخی خودش و بالا کشید و سرش و تو بغل آما گذاشت! دستاش به شدت می لرزید و قادر نبود حتی به جایی بند بشه! شاهد بابک و عقب زد و رو زمین نشست!

دکتر گفته بود احتیاط؟! گفته بود مراعات؟! گفته بود توجه؟! گند زده بود به تمام تذکراتش! اما نمی شد! دیگه نمی تونست! نمی تونست! درد داشت و دیگه نمی تونست تحملش کنه! از جاش بلند شد و بدون توجه به بابک که سد راهش شد گفت:

-کاریش ندارم می خوام بیرمش دکتر!

به سختی با قلب و غروری لگد شده زانو زد روی زمین و دست گذاشت زیر پای و بدن لرزون نفیسه و ترجیح داد لب به دندان گزیدنش و از درد مشت و لگدهاش ندید بگیره!

شاهد با قامت خمیده مادر بهت زده و گریونش و رد کرد و با قلبی که دقیق نمی دونست سوختنش بابت چیه به سمت ماشینش می رفت!

بابک رو زمین کنار آمای گریون زانو زد و با صدای مرتعش گفت:

-بخدا دوست دارم آما!! بخدا زندگیم و دوست دارم آما! نمی دونم چرا اینجوری می شه!

خودش و تا جلوی آما کشید و با گریه گفت:

-بیا بزن دکراسیون صورتم و خراب کن! دیگه هیچ کس تو صورتم نگاه نکنه! اما جا خوابت و از من جدا نکن! اما بخاطر هوس یکی دیگه از من دوری نکن! بخاطر دروغای یکی دیگه حرفای من و دروغ نخون! من دوست دارم آما! من دوست دارم این و باور کن!

آما نگاه شو از سنگریزه های جلوی روش به صورت گریون و چشماس صادق

بابک رسوند؛ تا قبل ماجراهای فتانه هیچ مشکلی با شاهد بجز ساعت کار زیادی کهب رای کار اختصاص می داد هیچ مشکلی نداشت سوسه اومدن های فتانه به بهونه گیری هاش دامن زد و باعث تمام بد اخلاقی های اخیرش شده بود.

خودش و جلو کشید و با گربه سر شوهرشو بغل گرفت و گذاشت تو بغلش گربه کنه و خودش با گربه مسیر مقابلش و نجمه خانم ایستاده و گریون و که با پشیمونی به جایی مقابلش خیره شده بود و تا شونه های افتاده ی شاهد بگیره و تا ماشینش دنبال کنه!

-دخترم؛ بابا جان!! بذار پرتو درمانی شروع بشه ته تغاری من! بذار این درد و درمونش کنن باباجان!

نفیسه نگاهش و از پنجره و آسمون آبی گرفت و تو جاش خودش و بالا کشید و با دستای لرزونش دست دراز کرد و دست چروکیده ی پدرش و بین دستاش گرفت و با دست گیر سرمش به قلبش اشاره کرد و به سختی از تحمل فشار درد لب زد:

-بخدا قسم؛ قلبم راضی نیست...ببینم زجر میکشی اما..آب تو هاون کوبیدنه! اول گفتن شیمی درمانی...

با بغض به سر و صورت بدون موش اشاره کرد و گفت:

-بین یه ماهه از ریخت افتادم گفتن..گفتن..

نفس کم آورد پدرش دوباره ماسک اکسیژن و رو صورتش گذاشت و با بغض گفت:

-نمی خواد به خودت فشار بیاری! کاش می مردم بابا جان..کاش می مردم! نفیسه به سختی فشار مختصری به دست پدرش داد و با پلک زدن حرفش و رد کرد. مرتضی ازدیدن سامان گریون تو چارچوب در با سنگینی شونه هایی از غم تنهایی و درد ته تغاریش از جاش بلندش شد خمیده بیرون رفت:

-چی شده پسرمن؟!

سامان این پا اون پایی کرد و با بغض تو چشمای مستاصل پدرش خیره شد و نالید:

-مامان حالش بد شد! دوباره رفت زیر سرم..بابا...  
-جانم بابا..چیکار باید بکنم...ای کاش یکی بهم می گفت چیکار کنم دخترم خوب  
بشه!

سامان با بغض به سختی اضافه کرد:  
-ساسان زنگ زد گفت داره میاد بیرش سوئد؛ گفت صحبت کرده با چندتا دکتر  
شاید..

مرتضی بی حال رو صندلی خودش و پرت کرد و نالید:  
-گفتم بهش کم گفتم؟! میگه نمی خواد..می خواد اینجاباشه..بابا جان..میگه  
می خواد اینجا..بمی..

پیرمرد دست گرفت رو به آسمون:  
-خدایا سینه سوخته تر از من پیدا نکردی قریونت برم...داغ برادرم هنوز تازه  
ست...چه کنم با ته تغاریم ..خدا..چه کنم...  
آقا آصف شوهر ساجده جلوتر اومد و با صدای گرفته گفت:  
-الان وقت این حرفا نیست بهتره همه ی سعی مونو بکنیم پس فردا ای کاش  
نمون...

مرد هم طاقت زدن باقی حرفش و نداشت و ترجیح داد سکوت کنه! به اندازه ی  
کافی هر شب گریه ها و التماس های زنش به درگاه خدا تو گوشش بود!  
\*\*\*

سومین نقشه یی که با یه حواس پرتی خراب می کرد و پاره کرد و به طرف  
دیوار پرت کرد؛ با خشمی که هنوز نمی دونست از کجا نشات گرفته نشست  
روزمین و با دست جلو دهنش و گرفت. به شدت دلش می خواست زار بزنه اما  
حتی تو تنهائیش هم روش نمی شد!  
زنش و یک ماه بیشتر بود پس فرستاده بود و مفید مختصر در جواب پدر زنش  
گفته بود:"**نمی تونم وقتی خواهان یکی دیگه ست نگهش دارم!**"  
واقعیت این بود که خجالت می کشید؛ از خودش، از اون همه درک و شعوری که  
ازش انتظار می رفت، خجالت می کشید!

عالم و آدم می دونستن نفیسه درگیر کسی بود خوشد هم می دونست وقتی باهاش ازدواج کرد، چش شده بود که نتونست طاقت بیاره؟! چش شده بود در خونه رو رو همه بسته بود و بجز بابک برای تحویل گرفتن نقشه ها و تحویل کارها و امضاها باز نمی کرد!

خیلی هم مفید مختصر درمورد سابقه ی بیماریش خیلی آروم ومنطقی به پیرمرد توضیحاتی داد تاته دلش قرص باشه حواسشون بهش هست اما وقتی سر شب مادرش با گریه گفته بود حال نفیسه روز به روز بدتر می شه تمام طاقتش و ازدست داده بود و به پشیمونی افتاده بود! عصبانیتش بدموقع بود تو ویلا؛ باید مراعات می کرد! باید سنجیده تر از کنار حرفای نفیسه می گذشت! باید نشنیده می گرفت باید بعد از اون درگیری وحشتناکی که بارها بخاطرش دستاش و با سیگار سوزونده بود باید از دلش در می آورد نه اینکه از گریه هاش بگذره و به خونه ی پدرش پشش بفرسته! خودش بهتر می دونست از اول که رفته بود خواستگاری نفیسه خواهان کسی دیگه بوده! خودش و راضی کرده بود که اونم به زن و بچه ش هنوز تعلق خاطر داره و زندگی رو نرمال و معمولی شروع کرده بود و همه ی سعی شو کرده بود تا کم نذاره!

الحق هم نفیسه هیچ وقت کم نمی گذاشت باتموم بغض کردن هاش و نگاه های پرحرفش تو همون سه ماه زندگی مشترکشون خوب از عهده ی زندگی بر اومده بود؛ و شاهد بارها پیش خودش اعتراف کرده بود دست پختش و حتی از دست پخت مادرش بیشتر دوست داشت! خوشش می اومد هرروز با لباس های رنگارنگ و مدل موهای مختلف به استقبالش می اومد؛ با سلیقه بود، با محبت بود، همراهیاش با رغبت بود چیزی کم و کسر نداشت تا جایی که یواش یواش باورش شده بود شایعات پشت سرش دروغ بوده و داستان چیز دیگه یی بوده!



اما ویلا تمام تصوراتش و بهم ریخت با واقعیت زشت علاقه مند شدنش به  
نفیسه روبروش کرده بود! با خودش تعارف نداشت، نفیسه رو دوست داشت اما  
بعد از اعترافش به بابک سخت بود برایش نگه داشتنش!  
سرش و بین دستاش گرفت و از ته دل نالید:  
-عاجزم کردی نفیس؛ عاجز!!

\*\*\*\*\*

سه بار از ماشینش پیاده شد، مسیری رو طی کرد، دوباره با پشیمونی برگشت  
و تو ماشینش نشست و سرش و روی فرمون گذاشت!  
مرتبه ی آخر تقه پی به شیشه خورد از دیدن سامان برادرش با سری افتاده از  
ماشین پیاده شد و به در بسته ی ماشینش تکیه زد؛ سامان نزدیکش شد و  
دست انداخت گردنش و با کمترین صدای ممکن بغض مردونه شو تو بغل  
دامادشون رها کرد!  
حتی اگر شاهد خواهرش و پس زده بود! حق می داد بهش، هیچ مردی نمی  
تونست زنی رو که مالک روح و قلبش نباشه رو تحمل کنه!  
شاهد از ترس شکستن بغض فشرده توی گلوش دستای سامان و از گردنش  
رها کرد و در ماشین و باز کرد و تو ماشین نشوندش و به سرعت به طرف کافی  
شاپ روبروش رفت و با دو تا دلستر خنک برگشت و به سمت سامان که با  
چشمای بسته به صندلی ماشینش تکیه داده بود گرفت :

-بخور!

سامان بدون باز کردن چشماش با صدای دورگه گفت:

-تقصیر ملیحه شد!! نمی بخشمش!! بخاطر تو نمی بخشمش! بخاطر خود  
نفیسه نمی بخشمش! کاوش میگفت بخاطر حرفش که تو دهن مردم بود می  
خواست ازدواج کنه! گفت بهش پیشنهاد داده بود گفت تو بخاطر خواهرت پا  
پیش گذاشتی! تو غیرت داشتی رو خواهرت و من بی غیرت..  
چرخید سمت شاهد و باز اشکاش و رها کرد:

-با من حرف نمی زنه شاهد! با من! با من گردن شکسته یی که دست تو صورتش بلند کردم! حق داره بخاطر دهن لقی زخم این همه دردسر درست شده...ولی من...من..خاک بر سر..

سرش و به فرمون تکیه داد و گریه شو ادامه داد!  
شاهد بی طاقت دلسترش نیمه خورده شو و تو زباله انداخت بدون مقدمه رو به سامان گفت:

-روم نمی شه به پدرت بگم می خوام ببینمش! راضیش کن بره خونه! باید ببینمش سامان! باید ببینمش!

-شاهد جان! من از روی تو شرمنده م بخاطر خواهرم..  
-بی خیال..فقط یه کاری بکن ببینمش! زخم بود، دوسش داشتم! کلافه م تا ببینمش آروم نمی گیرم!

سامان با بغض سری به تایید تکون داد و دلسترش و نخورده زمین گذشات و با سر افتاده راه افتاد سمت بخش بعد از نیم ساعت پیام داد به شاهد که پدرش و راضی کرده ببرش خونه و برگرده پیش نفیسه بمونه!

شاهد دودل دستی به صورتش کشید و تو شیشه ی ماشین به قیافه ی مضطربش خیره شد و سعی داشت احساسش و کنترل کنه اما انگار قلبش دیگه دست خودش نبود و با هر تپش می خواست از سینه ش بیرون بزنه!  
سری تکون داد و با نفس عمیقی به طرف بخشی که نفیسه بستری بود راه افتاد!

بی طاقت پشت پنجره ی مراقبت های ویژه ایستاد و چشم چشم کرد با دیدن بدن نیمه جون نفیسه روی تختی، نفس حبس شده ش و کنترل اشکاش از دستش در رفت بی طاقت در و باز کرد و داخل شد!

پرستاری با اخم و تخم جلوش سبز شد:

-اینجا چیکار می کنید؟ آقا بفرمایید بیرون!

بدون اینکه نگاهش و ازچند تیکه پوست و استخون روی تخت بگیره و بدون

خجالت از اشک های روون روی صورتش با التماس لب زد:  
-زنمه! فقط...یه لحظه! فقط...

پرستار که انگار از دیدن حال زار مرد صورتش درهم شده بود با اخم تخم گفت:  
-فقط سه دقیقه بیاید گان بپوشید!

دستای لرزونش واسه گرفتن دستای استخونی نفیسه روی تخت دودل بود!  
سینه ش از شدت کویش قلبش درد گرفته بود. گلوش از فشار بغض درد گرفته  
بود .

ماسکش و برداشت و خم شد آروم و با احتیاط دست شو بوسید، رو صورت بی  
رنگ و روش خم شد و پیشونی شو طولانی بوسید !

پلک های زن لرزید و با خستگی چشم باز کرد و چند بار پیاپی پلک زد تا تصویر  
مقابلش و واضح تر ببینه!

از شناخت مرد موردعلاقه ش لبخند بی جونی زد، شاهد از دیدن چشمای بی  
فروغش به صداس جدید لرزونی داد و با اخم مایل به بیچارگی گفت :

-این چه وضعیه؟ مگه قرار نبود حرف گوش کن باشی! چه بلایی سر خودت  
اوردی؟

نفیسه با بی حالی دست برد ماسک تنفسی شو کنار زد و به سختی لبخند  
بی جونی بهش زد و بریده بریده با سلام خفه یی اشک شاهد و درآورد!

مرد با بی طاقتی خم شد و لبای بی رنگ روش و بوسید و لب زد:

-دلم برا مظلومی هات تنگ شده بود نفیس!

-شا..هد.

-جانم!؟ جانم نفیسه، چی می خوای؟ چیکار کردی با خودت!؟ خوب شده بودی

چی کار کردی؛ باز نتونستی جلوی شکمت و بگیری؟ هان؟ !

قطره اشک نفیسه آخر توانش و برای تظاهر به محکم بودن از دست داد و با بغض لب زد:

-بگو چی کار کنم برات، بگو چی کار کنم این دل لعنتیم آروم بگیره!  
سرش و کنار سر نفیسه کنار بالشت صدعفونی بیمارستان گذاشت و بغض مردونه شو رها کرد!

عجیب نفیسه به دلش نشسته بود، بخاطر تمام لبخندهای کمیابش، بخاطر تمام محبت ذاتیش، بخاطر عشقش بخاطر نگاههای پرحرف و غمگینش! بخاطر همه چیزش دوسش داشت!  
-گریه نکن!  
کنار گوش نفیسه لب زد:

-د لعنتی چی کار دیگه یی از دستم برات بر میاد، هان؟ بگو همون کارو می کنم!

-منو ب..ب..بخش!

شاهد با کریه زهرخندی زد و سرش و رو سینه ی نفیسه گذاشت و نالید:  
-تو منو ببخش...دستم بشکنه..دست..م بشکنه بخاطر اون روز تو وبلا..  
نفیسه بدون مقدمه وسط حرفاش گفت:

9-سال گذشته با افتخار عاشق بودم و هیچوقت از عاشقی پشیمون نبودم!  
شاهد با گریه سرش و از سینه ی نفیسه بلند کرد و گفت:  
-نفیسه بیا بگذر..می ریم با هم میریم... از اینجا میریم... اینقدر میریم که از بابک دورباشیم هان..

بی طاقت با اخم و درد سرش و تکون داد و صدای مضطرب شاهد و درآورد- :  
چته؟ درد داری برم پرستا.. دست گرفت به پیرهنش و با بی جونی نالید:  
-دردم از عذاب وجدان.. از حرف نزدنه...از سکوته....من و ببخشی دردی حس

نمیکنم..

شاهد سری تکون داد و پرید وسط حرفش:

-من می دونستم کسی تو قلبته! می دونستم نفیسه! اما با تمام اینا دوست داشتم..حتی..حتی..قرمه سبزی هات و بیشتر از مامانم دوست داشتم! پرستار-باید برید بیرون آقا،تا همین الانش هم بدون اجازه دکترش راهتون دادم برید بیرون خواهش می کنم!

نفیسه با بی حالی دستی برای پرستار تو هوا تکون داد و نالید:  
-حرف دارم براش..

**"تو دلم نقل یه حرفایی هست که بگم میری نگم می میرم..بعضی ها بدجوری عاشق می شن..عشق یعنی تو بمون ..من میرم"**  
پرستار-خانم فردا ادامه ش بدید!

-من بیرونم نفیس! خب! برای امشب بسه باقیش فردا باشه؟  
نفیسه سر تکون داد و قطره اشکش که از کنار چشم گود رفته ش پایین ریخت  
پرستار با سر تکون دادن بی تحمل ازشون دور شد:  
-فقط پنج دقیقه! آقا برای خودش خوب نیست.  
شاهد سری با بغض تکون داد رو به نفیسه گفت:

-هر وقت خسته شدی بگو..**من منتظرت پشت همین درم** هر وقت بخوای  
باقی حرفات و می شنوم، باشه!

نفیسه بی حوصله سری تکون داد و شروع کرد بدون مقدمه حرف زدن:  
-وقتی آلمانا گفت برو این آدرس خواستگارم و بین تو ادم شناسی بین چجوریه!  
با دیدن خواستگارش یه لحظه فقط یه لحظه دنیا برام ایستاد، قلبم به معنای واقعی ایستاد؛ من پشت درخت ایستاده بودم و اون با خنده و پر سروصدا برای کسی تو پنجره شکلک در می آورد و با خنده سوار ماشینش شد و با سرعت رفت!

شاهد نگاهش و به سختی به آرم خصوصی بالشت سفید بیمارستان داد و

صرفاً از روی علاقه یی که به نفیسه داشت به سختی پای باقی حرفاش نشست. نفیسه با مکت کوتاهی نفس گرفت و دست گرفت به پیرهن شاهد و نالید :

-باعث افتخارم بود نه سرافکندگیم!

قطره اشک سمج شاهد رو گونه ش از درد چکید؛ نفیسه با بی جونی دست برد اشکش و به انگشت گرفت و نوک انگشت شو بوسید:

-روز نامزدی شون عمق فاجعه تو صورتم کوبیده شد وقتی عوض خواستگارش بابک، کس دیگه رو دیده بودم و عاشقش شده بودم..

چشمای شاهد از بهت تو چشمای خیس و پشیمون نفیسه نشست نفیسه چشماش و بست و با گریه ادامه داد:

-تو بودی !

به آنی شاهد تو جاش خشک شد، کامش مثل چوب خشک شده بود و زبانش به کلامی نمی چرخید.

-میدونستم زن داری! میدونستم با نازنین عقدین! میدونستم میخواین با آلمانا تو یه شب ازدواج کنین! من و بیخش شاهدم دست من نبود...باور کن خودمم

عذاب می کشیدم... به سختی نگاهم و به زمین می دوختم تا به دستای تو هم گرفته یی تو و نازنین نخوره، رو بر میگرددوندم تا از خنده هاتون دلم نسوزه و

آهی نکشم.. من عاشقت بودم شاهد؛ ترسیدم بگم و ازم بدت بیاد نگفتم تا فقط یه کم، هر چقدر کم؛ کوتاه؛ فرمالیته؛ یه کم دوستم داشته باشی...

از گریه به نفس نفس افتاد پرستار به سرعت زنگی رو فشرد و ماسکش و رو صورتش گذاشت و روبه شاهد که مات و مبهوت خشکش زده بود عصبی غرید:

-برید بیرون!

اینترن مردی از شونه اش گرفت و به عقب می کشیدش نگاه هردو هنوز تو چشمای همدیگه بود انگار نفیسه لب می زد؛ بیخش!

صداها رو نمی شنید، فقط خاطراتی جلو چشماش رژه می رفت و می دید، استرس و اضطرابی که همیشه همراه دائمی رابطه شون بود! نگاههای

غمگینش وقتی اشاره پی به گذشته ش می شد !  
نگاه های گریزونش سالها پیش موقع بیرون رفتن هاشون، فرار کردن هاش،  
سربه زبری هاش که آتما به پای خجالتش می گذاشت! خوب یادش می اومد  
بارها از تنها موندن باهاش فرارمی کرد! خوب یادش می اومد امتناع هاش برای  
کوه رفتن و سینما وگردش رفتن هاشون! همیشه بخاطر اصرار های نازنین و آتما  
می اومد.

بهتش از فهمیدن مرگ نازنین روز خواستگاری، ترسش، ترسی که همیشه  
همراهش بود، ازش می ترسید!؟

این آخرین تحلیلی بود که قبل از سیاه شدن جلو چشماش از زیر ورو کردن  
گذشته نصیبش شده بود!

\*\*\*

دستی روی شونه ش نشست، حتی سر بلند نکرد بینه کیه!  
-شاهد! خسته نشدی از اینجا نشستن! سه ماهه کارت شده زل زدن بهش!  
-سکوت

-شاهد! بزار بره! تو نذاری همین جور عذاب می کشه تا وقت رفتنش !  
-سکوت

-د لامصب یه حرفی بزن، منو می شناسی شاهد؟ بابکم! لعنتی؛ مادرش داره  
جون می ده تکلیفشون و روشن کن! بزار بره!  
-دوسش دارم!

بابک که از شنیدن کلامی حرف بعد از مدتها از دهن رفیق درب و داغونش  
هیجان زده شده بود، نشست روبروش و با دستاش صورتش و مقابل خودش  
نگه داشت زل زد تو صورت تیره و چشمای گود رفته ش و گفت:  
-میدونم! میدونم! همه میدونیم! بخدا آتما دفتر خاطرات نفیسه رو از خودش جدا  
نمی کنه! هر جا می شینه مثل ربات بدون یه کلام جابجایی داستان عشق  
نفیسه رو تعریف میکنه! همشون دارن دیوونه میشن شاهد! برادرش میخواد  
مادرش و ببره، پاش گیر اینجاست! یا اینجاست یا سر قبر شوهرش! بزار پیرزن  
تکلیفش روشن بشه! خاک سردی میاره بسپرش به خاک...

نگاه مات و بی روحش هنوز به تکه ی لباس بابک بود:

-ازش خوشم میاد، نمی تونم! دوسش دارم، نمی تونم! عاشقش شدم،

نمی تونم!

بابک سرش و تو بغل دوستش گذاشت و نالید:

-شاهد!

-نمی تونم!

بابک با صدای آرومتری شروع کرد حرف زدن:

-داداشم؛ رفیقم! بخدا این دیگه بهوش بیا نیست!

میدونی مرگ مغزی یعنی چی؟! یعنی ته خط!

میدونی معده شو برداشتن به روده ش چسبوندن یعنی چی؟! یعنی تمام!

یعنی ولش کن بی انصاف!

یعنی فقط یه کلیه ازش سالم مونده و یه قلب!

یعنی می تونه دونفر و از مرگ حتمی نجات بده!

رضایت نامه ش و خودش قبلا امضا کرده! یعنی به خواسته ش احترام بذار

شاهد!

-میرم دنبالش هرجا رفت منم باید برم دنبالش! دیگه نمی دارم تنهایی

بکشه! نمی دارم!

بابک که جرقه یی از امید ته دلش روشن شده بود:



-باشه باشه تو رضایت بده! هرسه با هم می ریم خب! من و تو و آلما. اصلا هر هفته جای کوه میریم تمام روز پیشش، خوبه! تنهاس نمی داریم باشه!  
-من تنهاس نمیدارم..دیگه تنهاس نمی دارم!

\*\*\*

مشت زد تو خاک و بوسیدش و نفسش و پرت کرد بیرون و بعد از ساعتها از دور تماشا کردن کفن و دفن نفیس ش!  
کنار تله ی خاک دراز کشید و یه دستش و به عادت هر شبش روی تله ی خاک گذاشت!  
بابک به درختی تکیه داده بود و بی طاقت آروم آروم گریه می کرد و سیگار می کشید از دور مراقبش بود.  
چشماش و بست و خطاب به نفیس ش که این بار از دستش زیر خاک سنگر گرفته بود، لب زد:

-زخم تازه می زنی! اما دم نمی زخم  
شهر و بی شونه ی تو..

دیگه قدم نمی زخم

بغض تلخ رفتن تو تا ابد وا نمی شه

**مثل تو یه زخم دلخواه**

دیگه پیدا نمیشه

از سرم خیال تو چرا بیرون نمیاد؟

یخ زده اشک تو چشمام

آخ چرا بارون نمی اد

نمی اد نه نمیاد!

دیگه بارون نمیاد!

دیگه عطر نفس هات از این خیابون نمی اد

زخم رفتنت مثل گلوله یی تو سینه مه

جز خیال تو فقط

مرگه که تو کمونمه!

احساس کرد دستی رو شونه ش نشست، نفیسه با لبخند کمیاب و چشمهای  
یشمی رنگِ خوش حالتش با لباس سفید بالا سرش نشسته بود و لبخند می  
زد.

شاهد به سختی لب زد:

**-گفته بودم همیشه منتظرم!**

زن خندید و آروم خم شد گونه شو بوسید و به آنی از خستگی و سنگینی  
سینه ش کم و کمتر کرد حس سبکی داشت از جاش بلند شد دستای زن و  
بوسید و سرپا ایستاد، به راهنمایی زن شونه به شونه ش به طرف غروب راه  
افتادند!